مرغ زار

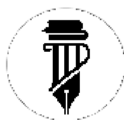
معصومه دهنوی

مرغ زار
معصومه دهنوی



مرغ زار

معصومه دهنوی



http://mdehnavii.ir

سرشناسه	:	دهنوی، معصومه، ۱۳۷۱-
عنوان قراردادی	:	مرغ زار / مرغزار
عنوان و نام پدیدآور	:	مرغ زار / معصومه دهنوی
مشخصات ظاهری	:	۲۲۰ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۰۰۰۰-۰۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره	:	PIR 8343
رده‌بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی	:	۵۲۰۱--

مرغ زار

نویسنده: معصومه دهنوی
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
قیمت: تومان -
شابك: ۹۷۸-۶۰۰-۰۰۰۰-۰۱-۱

به نام خالق زندگی و غم

تقدیم به ایران

اول

نشسته خوابم برده بود. از خستگی. بعدش که دوتا مگس نرماده به هم پریدند و افتادند توی یقه‌ام، از خواب پریدم. سگ به قبر پدرشان. دیدم آفتاب هم افتاده پس کله‌ام و سرم درد می‌کند، انگار با چوب زده باشند توی ملاجم. خواب می‌دیدم روی خرابهٔ خاتون ایستاده‌ام. خرابه‌اش هنوز خرابه نشده بود. خود خاتون هم بود. آن پایین. مثل آن وقت‌ها که اذیتش می‌کردم. من دیگر بچه نبودم ولی او همانطور بود که بود. چادرش را ضربدری دور گردنش بسته بود و صدای نازکش به زور درمی‌آمد. سرش شبیه یک آلو خشکهٔ کوچک بود. لابد من را هم خوب نمی‌دید. من لبهٔ پشت‌بام کاه‌گلی ایستاده بودم. می‌خواستم بپرم. داد می‌زدم: «الان پرواز می‌کنم بی‌بی.» پیرزن بدبخت شبیه پرنده‌ای قفسی بال بال می‌زد و ناله می‌کرد. من هم بال می‌زدم، با دست‌هایم. اصلاً فکر نمی‌کردم یک خرس گندهٔ چهل و یک ساله هستم. بعد که بیدار شده بودم و روی عدل کاه نشسته بودم به خودم می‌گفتم: خاک عالم به سرت، می‌خواستی چیکار کنی؟ پرواز کنی؟ بال هم می‌زدی؟

بال می‌زدم عجیب، جوری که بازوهایم داشت از جا کنده می‌شد. دردش هنوز توی تنم بود. سرم به جلو آویزان بود. بندهای سه رنگ را می‌دیدم که از گردنم آویزان بودند. سنگین بودند. طلاها، نقره‌ها و برنزهایم. نگاهم به نورشان بود که از خورشید می‌گرفتند. نوری که چشمم را می‌زد. داد می‌زدم: «بی‌بی ببین الان پرواز می‌کنم.» و فکر می‌کنم پریدم. ولی امان از سنگینی مدال‌ها. شبیه شترمرغی که از کوهی بغلتد و پایین بیفتد افتادم. جوری از خواب پریدم که رعدی از وسط مغزم گذشت. لابد بابت آفتاب است که به پس کله‌ام می‌تابیده.

دست بردم توی یقه‌ام. فقط یک بند سبک سه‌رنگ که عرق به خوردش رفته و سفت و چرک شده. بیرون آوردمش و نگاهش کردم. لابد مال یکی از طلاهایم است. یک بند خالی، از آن همه فقط همین یک بند خشک و خالی مانده. نشسته روی عدل علف‌ها هنوز چکمه‌های طویله پایم بود. سرم را توی دست‌هایم گرفتم. گاوها آمده بودند لب آخور نگاهم می‌کردند. ماغ می‌کشیدند. آمده بودم عدل را بردارم بریزم توی آخور که خوابم برده بود. دست‌تنهایم.

از راه کنار آخور گذشتم رفتم پای شیر آب که چکه می‌کند توی لگن جیر. کف دستم را پر آب کردم قلپ قلپ خوردم. انگار توی صحرایی باران بیاید. دو مشت هم توی صورتم زدم. کفشدوزکی آویزان گندم‌های سبزشدهٔ پای شیر آب شده و تاب می‌خورد. همه‌جا ساکت است. بچه‌ها پیدایشان نیست، نه مه‌گل، نه آن پسرهٔ الدنگم که معلوم نیست با کدام لات و لوطی می‌گردد. نه زنم.

دوم

آب چکان از پای شیر بلند شدم. رفتم عدل را باز کنم بریزم توی آخور. روستا در سکوت مستِ بعدظهر لمیده. شُل شده. توی کم‌آبی، خاک هم شبیه جیر وا می‌رود. واسه همین بود که خوابم برده بود. با خودم غرغر می‌کنم: «مگه من آدم نیستم؟ خوابم برده که برده. تا کی توی این عن و گه فعلگی کنم؟»

گاوها همه‌شان آمدند. چشم‌ها اندازهٔ کف دست. گوش و دم می‌جنباندند. یکی سنگ نمک را می‌لیسید. کاه و علف را که ریختم آمدند همدیگر را مثل آدم‌های جلوی در اتوبوس هل دادند و زبان و دماغ خیسشان را رویشان کشیدند. کفترها روی سایبان‌های ایرانیتی غرغر می‌کردند. صدای تق‌تق پایشان می‌آمد. گاهی که خیلی داغ می‌شد می‌رفتند زیر سایبان‌ها پناه می‌گرفتند پخته نشوند. داشتم سنگ نمک را که از کمر ساب رفته بود با دستکش پاره‌ام وارسی می‌کردم که چند قطره خون دیدم. یعنی زبان گاوها خونی شده بود؟ دستکشم پوده شده. نخ و پوده‌اش را روی سنگ کشیدم تیز نبود. کفترها را نگاه کردم. زیاد شده‌اند. تا زور داشته‌اند زاییده‌اند. یک گله کفتر. زنم گفت بیاوریمشان. از خرابه‌های خاتون می‌ترسید. کفترهای قضابلا. شاید شاهین زده. سفیدند. طالب یک وقتی که از در خانه‌ام

رد می‌شد گفت این سفیدها را شاهین می‌زند، وقتی صاحاب توربه‌دست نداشته باشند همین می‌شود که پر می‌زنند تا روستاهای پایین و بالا. گاهی می‌روند بالادست کنار بهشت. پسرهای بهشت پرنده‌ها را با تفنگ ساچمه‌ای می‌زنند. طالب می‌گفت لاشه‌هایشان را توی زمین‌های طالبی‌اش دیده، ولی این کفترها چون سفیدند شاهین می‌زند. شاهین، کفترچاهی‌ها را به خاطر رنگشان نمی‌بیند ولی این سفیدها را می‌بیند. آسمان را نگاه کردم. نیمه زرد، نیمه آبی، صاف، بی‌ابر، دور و بالا. عشق دنیا را می‌کنند توی این آسمان. یاد پریدنم می‌افتم و باز سرم درد می‌گیرد. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. معلوم نیست خون چه حیوانی است. خون روی نخ‌نخ‌های دستکش دارد سیاه می‌شود که صدای بال زدن می‌شنوم. برمی‌گردم چشمم می‌افتد به خرابه. همانجایی که توی خوابم از لبهٔ پشت‌بامش پریدم. آن بالا یک بوته خاکشیر سبز شده.

هاله از پشت بوته، ترسیده فرار می‌کند. شبیه یک پلاستیک فریزرِ ول توی طوفان بال‌بال می‌زند. هالهٔ یک کفتر قضابلاست. لابد شاهین آن بالاست. از در آخر آخورها می‌روم روبروی خانهٔ خاتون که شبیه جمجمه‌ای بی‌در و پنجره شده. یک ورش هم شکل جزامی‌ها ریخته. هاله بال‌بال می‌زند و دور اتاق طبقهٔ بالا می‌چرخد. کنار چشمم جرقه‌ها می‌رقصند، بابت سردرد است. شاید هم سردرد بابت جرقه‌ها است. هرچیزی که هست دهانم را سرویس کرده.

سگ خانم دکتر و سگ سیاهه ایستاده‌اند به تماشا. آن‌ها هم هاله‌ها را می‌بینند. گوش‌هایشان را تیز کرده‌اند. خرابه را دور می‌زنم تا شاهین را ببینم. قدیم‌ها یکی از همسایه‌های خانهٔ پدری جغنه داشت. از شاهین

کوچکتر بود. چنگال‌های تیز و پرهای رسا. نوکش را به تهدید باز می‌کرد. همیشه تشنهٔ خون و دریدن بود. خود پدرم جَل داشت. از این جَل‌های پخمهٔ خسته که توی قفسی درِ بقالی‌اش آویزان می‌کرد. جل توی قفس کردن که شق‌القمر نیست باید شاهین گرفت. پدرم گاهی جغنه صدایم می‌کرد.

فکر کردم می‌شود با این دستکش‌ها شاهین گرفت؟ همسایهٔ پدرم دستکش می‌پوشید می‌گفت: اگه بدون دستکش بگیری دستت رو جر می‌ده. راست می‌گفت. چنگال‌هایش مثل کاتر پاره می‌کرد. دور خرابه چرخیدم. سگ خانم دکتر دنبالم می‌آمد. ریزهٔ بدعنق. یک بار با چکمه به طرفش لگد پراندم. اعتنا نمی‌کند. از مردها خوشش نمی‌آید. منتظر است مه‌گل بیاید بیرون که با دختره بازی کند. باز چرخیدم. یکبار حواسم نبود پایم را روی یکی از تخم‌مرغ‌هایی که این مرغ‌های احمق هرجایی ول می‌کنند گذاشتم.

رسیدم کنار یک پیت نفت. رفتم بالای پیت. اصلاً دست به دیوارهای خرابه نمی‌زنم. این خرابه آن سال‌ها، وقتی خراب نبود هم بلایی به سر من آورد که آن سرش ناپیدا، وای به حال اینکه مست باشد و بخواهد هر ثانیه بتپد. زنم می‌گوید خرابش کن. آن یکی می‌گوید خرابش کن. این یکی می‌گوید خرابش کن. خرابش کنم که چی؟ جرئت بردن اسمش را ندارند ولی فکر می‌کنند تویش جن دارد. کابارهٔ جن‌هاست. آوردن کفترهای قضابلا هم بابت همین‌ها بود. انگار کفترها با بال‌هایشان توی صورت جن‌ها کشیده می‌زنند. حالا من مانده‌ام با کفترهایی که یک بند می‌زایند و جوجه‌هایشان از لای سایبان می‌افتند لای دست و پای گاوها توی تاپاله‌ها.

روی پیت بالای پشت‌بام کاه‌گلی را نگاه می‌کردم. چطور می‌شد با دست خالی شاهین گرفت؟ بچه که بودم بچه‌ها برای گرفتن پرنده‌ها حقه‌هایی داشتند سبد و نخ و طعمه و فلان. ولی من زیاد دمخورشان نبودم یعنی از یک وقتی نشد که دمخورشان باشم. حالا هم نمی‌دانم چطور می‌شود یک شاهین گرفت. ته دلم آرزو می‌کردم که خدا کند شاهینی ساچمه‌خورده باشد، فلج فلج رسیده باشد اینجا و از گشنگی کفتر گرفته باشد.

بعد دیدمش. شاهین نبود. صورت باریکی داشت چیزی بین یک موش و راسو. انحنای ظریف کمر و موهای کوتاهی که در نور خورشید می‌درخشید. رنگی بین قهوه‌ای و عسلی که از زیر سینه تا روی شانه‌هایش تغییر می‌کرد. راست توی چشم‌هایم زل زد. تیز و مغرور. کفتر را توی پنجه‌های کوچکش گرفته بود. من را که دید از جا پرید. کفتره لبهٔ بام بود. شبیه خروس بوقی مه‌گل خشک و سفت ول شد و افتاد پایین روی خاک کوچه. لحظهٔ فرار دمش را دیدم و درخشش را. یک عروسک بود. سگ خانم دکتر با عصبانیت خُره می‌کشید. دوید آن طرف خرابه. از پیت آمدم پایین و کفتره را وارسی کردم. سالم بود. کنار گردنش جای دندان نیش عروسک بود. خون کفتره را تا ذرهٔ آخر خورده بود. کفتره را انداختم توی خاک تپیدهٔ خرابه. یکی از پنجره‌های چوبی با دیوارش ویرانه شده بود به داخل. یک بهمنِ گِل. یک عروسک! چطور اینجا پیدایش شده بود. لابد باز هم برمی‌گشت. اگر مرغ و خروس‌ها را می‌گرفت چی؟ اگر روستایی‌ها می‌فهمیدند و ازش زخم می‌خوردند می‌نشستند به کمینش. مانده بودم چطور کفتر گرفته. این حیوان، آموخته شده، باز هم می‌آید.

سوم

سگ خانم دکتر جلوی پلهٔ بالکن نشسته. سرش را گذاشته روی دست‌هایش. بعد از دنبال کردن هالهٔ کفتر مرده و عروسکی که یکهو غیب شد منتظر مه‌گل، توی گرما لمیده. یک حیوان ریزهٔ روباه شکل چرک. یکبار حسین قصاب گفت این حیوون، ننه‌اش یا باباش روباه بودن. لابد بودن. بعد گفت حالا به چه دردی می‌خوره؟ نه سگ گله است نه سگ نگهبان.

مثل سگ از سگ سیاه کنار خرابه می‌ترسد. بدبین و سریع است. توی رختکن باشگاه توی یقهٔ تیشرتم گیر کرده بودم که یکی از بچه‌ها آمد و گفت یکی از اقوامش که دکتر است می‌خواهد برود خارج. خب برود، اروای شکمش. گفت می‌شود سگ خانگیش را تا برگشتنش ببرم خانه؟ انگار خانهٔ من پرورشگاه سگ است. گفتم بیاورد. چند روز بعدش که توانستم کارها را بیندازم گردن مرتضی و بیایم باشگاه، دوش گرفته و کوفته ساک ورزشیم را انداخته بودم سر شانه‌ام. داشتم از باشگاه می‌رفتم سمت وانت. وانت بعد پل راه‌آهن بود و در تاریکی، نور زرد چراغ افتاده بود رویش. زنه را آنجا دیدم. اول فکر کردم هالهٔ یک مُردهٔ دیگر است که آمده اوقاتم را تلخ کند. هاله‌ها صدا را نمی‌شنوند، گیج و منگند و حنجره‌شان صدا ندارد. معلوم نیست کجا می‌روند؛ یکهو

سروکله‌شان از کجا پیدا می‌شود. به‌این‌خاطر فکر کردم هاله است. کنار وانت ایستاده زیر نور و طرهٔ موی طلاییش برق می‌زد. ملیحه می‌گفت موهایشان واقعی نیست. می‌گوید ناخن‌های بلندشان هم واقعی نیست. من به کف پای او که روی فرش دراز کرده و پاشنه‌اش ترک خورده نگاه می‌کنم. به ناخن‌های دستش که زیرشان خاک سبزی خوردن رفته و موهایش را که کوتاه کرده. یک روز سر این کوتاه کردن موهایش می‌خواستم خانه را آتش بزنم، حالا بلندتر شده‌اند و با یک کش زپرتی پشت سرش مثل دستهٔ جارو می‌بندد. گرمش بوده و عرق‌سوز می‌شده و شستن و خشک کردنشان هم به زحمتش نمی‌ارزیده. ارزیدن یا نیارزیدنش را خانم خودش یکه و تنها مشخص کرده، به من هم نگفته خرت به چند.

بهش می‌گویم حالا لازمه همه چی واقعی باشه؟ این را نمی‌گویم که یعنی مصنوعی باشد. واقعاً فرق واقعی و مصنوعی را نمی‌فهمم! همینطور چپ‌چپ نگاه می‌کند می‌گوید مثل تقلب کردن توی مدرسه‌اس. می‌گویم من یکی که همیشه تقلب می‌کردم. ته همهٔ این چرت و پرت‌ها همیشه قهر و دعواست چون زن‌ها استاد ربط دادن گوز به شقیقه‌اند.

با ساک ورزشی بسم‌اللّهی گفتم و رفتم نزدیک وانت. دیدم زنه واقعی است. سگش را توی بغل گرفته بود. گفت اسمش تارا است. تارا جان اول آرام بود. زنه هم فین فین می‌کرد. من به انگشت شست پایش که لاک قرمز زده بود نگاه می‌کردم. فتنهٔ فتانه. برق طرهٔ مویش از یک ور، برق لاک قرمزش از آن ور.

کاغذی به دستم داد با یک پاکت پول. پاکت را پس دادم. توی کاغذ اسم غذای مخصوص تارا جان را نوشته بود. من خسته بودم. از صبح توی طویله سرپا شیردوش وصل می‌کردم و سطل شیر خالی می‌کردم. اینجا هم با کلی بچهٔ زبان‌نفهم سروکله زده بودم و ساق پاهایم داشتند از درد می‌ترکیدند. حالا خانم آمده بود با یک بالشت که تارا روی این می‌خوابد و فلان چیز می‌خورد و بدون فلان اسباب‌بازی خوابش نمی‌برد. گفتم چشم. مراقبشم. خانم فین‌فین می‌کرد. می‌گفت می‌آید دنبال ملوسکش. کاری ندارم که نیامد و ملوسک را فراموش کرد. اولش گفتم سگه را می‌برم می‌دهم به مهراب باهاش بازی کند، حیوان آرام قشنگی بود. سفید مثل برف با چشم‌های تیله‌ای و پوزه‌ای باریک. اما همین که صاحبش دست به دستش کرد دیوانه شد. جوری که گفتم جن رفته به تن حیوان. به خانم دکتر گفتم شما بفرمایید خودم آرامش می‌کنم. جوری گفتم که لابد خودش همینجوری به پدرومادر بچه‌ها می‌گوید بیرون اتاقش بایستند تا بچه را معاینه کند. سگه تمام مدتِ نیم ساعتی که از شهر به روستا می‌راندم جیغ کشید و فحش داد و خودش را به درودیوار وانت کوبید. کاغذ اسم غذایش را باد سرد شبانه برد. اسم سگه را هم یادمان رفت. خودم گاهی یادم می‌آید بعد فراموشم می‌شود. تارا جان را بردم کنار سگ سیاهه آنطرف خرابه خاتون بستم. آنقدر خودش را به خاک و خل مالیده که چرک و وحشی و جنگلی شده. گاهی شب‌ها می‌رود گوشه‌ای برای خودش زوزهٔ تنهایی می‌کشد. لابد دارد خانم دکتر را صدا می‌زند، خانم دکتری که دیگر نیست چون ول کرده و رفته.

حالا به اینجا عادت کرده. هرجایی می‌خوابد. هرچیزی هم می‌خورد. پای پله نشسته و منتظر مه‌گل است. به مردها بدبین است. من را که می‌بیند پوزه‌اش را می‌کند آنطرف، از صدتا فحش بدتر. می‌خواهم لگد بپرانم سمتش ولی سرم درد می‌کند. دستکش‌ها را می‌اندازم آنطرف. چکمه‌ها را اینطرف. دستی به پاچه‌هایم می‌کشم گِل‌هایش بریزد. پردهٔ سفید تور را می‌زنم کنار می‌روم تو. بوی ریحان بنفش می‌آید. ملیحه نشسته روی فرش. یک توپ بسکتبال قورت داده. گرد گرد. شکمش افتاده لای پایش جلوی سینی سبزی. یک پای فیلی‌اش را دراز کرده آنطرف. می‌گوید: «خسته نباشی.» شلوارم را می‌اندازم توی کمد پایین جاکفشی. دارد به گِل‌های لباسم نگاه می‌کند از پشت سر می‌فهمم. به چسب حشره‌کش کنار آینه دوتا مگس چسبیده که هنوز زنده‌اند. صدتا پشه هم چسبیده. یکی ناله‌کنان وزوز می‌کند. دارد می‌میرد. چسبه سم دارد و کم‌کم می‌رود توی تنشان. همین کم‌کم بودنش یک مدل شکنجه است.

خودم را می‌اندازم روی مبل. می‌روم تویش و سرم را می‌گذارم به پشتیش. صدای خرچ‌خرچ سبزی‌ها را می‌شنوم. می‌گویم: «مه‌گل کجاست؟» ملیحه گفت: «تو اتاق خوابیده.» سرم را که می‌چرخانم یکی از دیوارهای اتاق را از آنجا می‌بینم. دختره افتاده روی فرش وسط آجربازی‌هایش خوابش برده. موهایش مثل مادرش خرمایی است. مثل او ظریف و سفید است. سرم را می‌چرخانم. دست‌های ملیحه می‌جنبند و نگاهم می‌کند. همینطور نگاهم می‌کند. دستش را می‌برد کنار شکمش و می‌گوید: «لگد می‌زنه.» بچه را می‌دهد آن‌طرفی. تقریباً بچهٔ سومش است. شبیه خمیری است که از دست نانوا ول شده و

خورده روی موزاییک‌ها. یک پیچک از لای سبزی‌ها درآورده و نگاهش می‌کند. کف پایی را که دراز کرده نگاه می‌کنم و برای خودم از فلاسکی که روی عسلی گذاشته چای می‌ریزم. تارهای سفید لای خرمایی‌ها را می‌بینم. زنهٔ توی بهداشت گفته رنگ نکند برای بچه ضرر دارد.

کی ما اینقدر پیر شدیم؟ من الان چی هستم؟ یک مربی پاره‌وقت؟ بچه‌ها می‌گویند بیا مسابقات پیشکسوتان شرکت کن. پیشکسوتان؟ یک یک این پدرنامردها را حریفم.

چای توی لیوان داغ است. بخارش را بالا می‌کشم کمی سردردم را بهتر می‌کند. می‌گویم: «امروز فرداست که بخوام برم بالا واسه کشتار.» دست‌هایش با سبزی‌ها می‌روند توی سینی. می‌آیند بالا. برگ‌ها را نگاه می‌کند. من را نگاه می‌کند. این کارها را مدام تکرار می‌کند، از آن به این. از این به آن. می‌گوید: «مگه هنوز دست به کارد می‌بری؟ کدوم بالا میخوای بری؟» می‌گویم: «میخوام برم مرغزار بالا، پیش کدخدا حاج عزیر.» دهانش باز مانده. خیره و با اخم نگاهم می‌کند. دستش روی شکمش است. یک کفشدوزک از روی تپهٔ گلدار و کنار دستش بالا می‌آید، می‌افتد توی سینی. می‌گوید: «مادرم خوشش نمیاد.» شانه بالا می‌اندازم. به چپم که خوشش نمی‌آید. کدخدای ده بالا پدربزرگ ملیحه است. قدرتش از ترامپ هم بیشتر است. می‌خواهم بگویم به چپم که خوشش نمیاد، می‌ترسم برود بگذارد کف دست ننه‌اش. رابطه‌شان با پدربزرگ ملیحه شکرآب است، بدجور.

توی قندان دنبال قند می‌گردم. لیوان را می‌چرخانم و سرم را می‌خارانم. می‌گویم: «اون بالا، مادرت یک دخترعمو داره، اسمش چیه؟» ملیحه همانطور دارد نگاهم می‌کند. اخم‌هایش را توی هم کرده

نگاهش بالا پایین می‌رود. این زن، این زن. این زن یک روزی حورالعین من بود. ریزه، بور، سفید و سبک. توی عقد که بودیم به مچ کوچک پایش خلخال می‌بست. باید من هم بروم با سگه زوزه بکشم. نمی‌دانم آن خلخال‌های بدلی خوشگل را چه کار کرد! من آن موقع لقر بودم او ظرافت نداشتهٔ من بود. می‌گرفتم توی بغلم فشارش می‌دادم شبیه این جوجه رنگی‌ها روده‌اش درمی‌آمد، اینقدر ریزه و شفاف بود. زنجیر خلخالش مثل مو باریک بود و سکه‌های نازک طلایی داشت. دست می‌زدم پودر می‌شدند. یاد آن زنجیر و قوزک که می‌افتم دست چپم از مچ تا شانه تیر می‌کشد، می‌خواهم سکته کنم.

می‌گوید: «دخترعموی مادرم رو میخوای چیکار؟» می‌گویم: «شاید هم پسر عموی مادرت بود، نمی‌دونم شاید هم دخترعموش بود. رفته خارج؟» ملیحه کفشدوزکه را که آمده لب سینی برمی‌گرداند توی سبزی‌ها که نیاید روی فرش. من چای را مزه مزه می‌کنم. بهشت است. چای بعد تشنگی و خستگی بهشت است. اهالی اینجا هم به مرغزار بالا می‌گویند بهشت. عجب بهشتی. ملیحه می‌گوید: «نمی‌دونم. یکیشون رفته خارج. چیکارشون داری؟» می‌گویم: «میخوام برم خارج.» چشم‌هایش را تنگ می‌کند. می‌دانم می‌ترسد ولش کنم ولی نه خیلی. گاهی شوخی می‌کنم تهدیدش می‌کنم که ول می‌کنم می‌روم. می‌داند نمی‌روم. کسی که رفتنی باشد شبیه رفتنی‌هاست. من شبیه اینهایی هستم که مثل خر توی گِل گیر کرده‌اند. می‌گوید: «راستشو بگو. چیکارشون داری؟» می‌گویم: «همینجوری. توی باشگاه حرفشون بود که پسر فلانی رفته خارج. نمی‌دونم شاید هم دخترشون بود.» سرم را گرم چایی ریختن می‌کنم که چشمم به

چشمش نیفتد. می‌گوید: «پسرش رفته. دخترش همینجایه. از اون ورپریده‌هاست. هرروز با یک گله آدم تو کوه و صحرا ول میگرده، ننه باباش دکتر مهندسن و دختره مثل وحشیا بار اومده. یکبار مادرم می‌گفت همیشه توی خونه با کلفت‌هاشون تنها بوده.» چای را سر می‌کشم. سر تکان می‌دهم. می‌گویم عه! مه‌گل تکان می‌خورد و صورتش را محکم می‌مالد لابد دارد بیدار می‌شود. سگه منتظرش است. می‌دانم دختره از آن ورپریده‌هاست که هرروز تو کوه و صحراست. بیست و هفت هشت سالی دارد. یک یوزپلنگ برشته. دیروز خودم دوچرخهٔ پنچرش را گذاشتم توی وانت.

چهارم

صبح با سردرد بیدار شدم. برای نماز صبح خواب مانده بودم و خورشید هم بالا آمده بود. با پلک‌های بسته، آرنجم را گذاشتم روی چشم‌هایم. رگ شقیقه‌ام می‌تپید. بازهم خواب هالهٔ پدر را دیده بودم. شش ماه پیش مُرد. مرگ خیلی‌ها را دیده‌ام. حتی وقت‌هایی بوده که از جایی رد شده‌ام و مردم خیال کرده‌اند یکی بیهوش شده ولی من دیده‌ام که روحش سُریده بیرون، مست و گیج و خیلی غمگین. ولی مرگ پدر فرق می‌کرد. تا آن روز هیچ وقت مرگ یکی از نزدیکانم را از نزدیک، از آنقدر نزدیک ندیده بودم.

عمو زنگ زد که ناسلامتی تنها پسرشی. رفتم خانه‌شان. سال‌هاست که اعتنایی به هم نداریم. همه‌اش هم تقصیر او بود که فکر می‌کرد باید به هر سازی که می‌زند برقصم. من هم رقصیدم. بعد یکهو او خودش را کنار کشید. من هیچ‌وقت این آدم را نفهمیدم.

رفتم خانهٔ پدری. آن خانه دیگر اصلاً رنگ بچگی‌هایم نیست. از خیلی‌وقت پیش اینطور رنگ‌پریده و خاک‌آلوده شده. در بقالی را هم تخته کرده‌اند، شبیه یک انباری فراموش‌شده و روی نرده‌هایش یک بند انگشت خاک نشسته. سرم را به شیشهٔ خاک‌گرفته در بقالی چسباندم. تویش قفسه‌های روی دیوار، جعبه‌های نوشابه شبیه عکسی قدیمی و

مچاله تپه شده بودند. دیگر بوی پودر و ماست هم نمی‌داد. به نظرم رسید درش کوچکتر از قبل شده و درخت روبروی مغازه هم آب رفته. شبیه یک دروغ بود. شبیه اسکناس تقلبی. نه قفسی بود و نه جَلی. جوب هم آب نداشت. آن همسایه‌ای هم که جغنه داشت بار کرده و رفته بود، یک زن غریبه داشت جلوی درشان را جارو می‌کرد.
در خانهٔ پدری آب رفته بود، خانه هم وا رفته بود. کوچک و بیچاره. شیشهٔ در هال سالم و خاکی بود. سال‌ها پیش روزی که آن شیشه را شکسته بودند، آن روز، روز نحس عروسی نمی‌دانم کدام قوم و خویش گوربه‌گوری بود که رابطهٔ ما دوتا را شکرآب کرد و من را به خاک سیاه نشاند. با سر انگشت یواش تقه‌ای روی شیشهٔ سالم زدم. ته ذهنم انگار می‌خواستم یاد در بیندازم که دزده را او توی خانه راه داده و شریک جرم است. پایین پله پر کفش بود. تو هم پر آدم بود که سر پنجه پا راه می‌رفتند و پچ‌پچ می‌کردند. خانهٔ بوی سردی و ماست می‌داد، بوی تند و تیز سرمای مرگ و بوی کُند و نرم پیری. شانه‌هایم به لرز افتادند.
دوتا عمویم بودند. خواهرهایم عاطفه و طاهره هم بودند عین قدیم‌ها بی‌زبان و ترسیده، گریه هم کرده بودند هرچند به روی خودشان نمی‌آوردند. پلک‌هایشان و دماغشان باد کرده بود. چادر رنگی‌های مادر را دور تنشان پیچیده بودند. ملیحه هم رفته بود توی آشپزخانه و یک چادررنگی دور کمرش پیچیده بود. از آن دور دیده می‌شد. چای می‌ریخت. فقط باسنش کل عرض ظرفشویی را گرفته بود. زن‌ها. زن‌ها. چه بلایی سر زن‌ها می‌آید؟ چرا هرچه می‌گذرد بیشتر شبیه مرغ‌های کرچ، پف و دنبه می‌آورند؟

مادرم هم بود، ساکت مثل همیشه. یک زن. همیشه همین بود، ساکت و زن، مطیع شبیه یک جَل قفسی. پدر را روی یک تشک آبی گلگلی خوابانده بودند. همیشه با پیراهن می‌گشت، حالا زیرپوش تنش بود. چقدر غریبه و ناشناس. کلاه هم سرش نبود، تاسی سرش برق می‌زد، لکه لکه شده بود شبیه لکه‌های تاریک ماه. زردی سبیل بلندش به آن پاره استخوان نچسب و غریب بود. آنقدر آب رفته بود که با زانوی لرزان کنار تشکش نشستم. انگار تقصیر من بود. ماهیچه‌هایش آب رفته بودند آن‌هایی هم که مانده بودند شبیه رگ و پی یک درخت سفت و سخت روی استخوان بازو و ساق دستش کشیده شده بودند. طرح یک اسکلت، با چشم دنبالشان می‌کردم. درهم و پیچ پیچ. چشم‌هایش بسته بودند. عین زندانی‌ها ریشش درآمده بود. گلویش باد کرده بود جوری که اندازهٔ رانش شده بود. گردنش خیلی بزرگ بود و اصلاً به بقیهٔ بدنش نمی‌خورد. زور می‌زدم گریه نکنم به‌همین‌خاطر اشکم از توی دماغم سر می‌خورد و می‌رفت به حلقم. شوریش را روی زبانم حس می‌کردم. آب دماغم را هم که به حلقم می‌ریخت تندتند قورت می‌دادم. خیلی سال بود که چپه گریه می‌کردم. گریه‌ام می‌ریخت داخلم. این را از همان وقتی که وارد باشگاه شدم و از جیغ و داد مربی وحشی‌ام شاش‌بند شدم یاد گرفتم. آن اوایل که بچه‌های بزرگتر بلندم می‌کردند و چنان به زمین می‌کوبیدند که چشم‌هایم سیاهی می‌رفت یاد گرفتم. این مردها. این پدرم و آن نامربی مدام داد می‌زدند که مرد گریه نمی‌کنه، خاک بر سرت. من هم یاد گرفتم اینطوری گریه کنم.

شبیه یک مجسمه کنار تشکش نشستم و توی خودم گریه کردم. همیشه بعد این کار سردرد می‌گرفتم. حاج آقایان، عموهایم داشتند به

عوضی بودن این تک پسر بی‌بته فکر می‌کردند. قیافه‌هایشان را با صدمن عسل نمی‌شد خورد. هندوانه‌های ابوجهل. مادرم بلند شد برایم چای بریزد، خواهرهایم دنبالش دویدند که بنشانندش. آنوقت هاله‌اش از گلویش درآمد. شبیه جنینی که با کیسهٔ آب بیرون بیاید. خودم همیشه با آمپول‌زن بالا سر گاوی که می‌خواهد بزاید می‌ایستم. دقیقاً همینطور است. عموهایم هنوز همانطور قُد نگاهم می‌کردند یا سرشان را با گل‌های قالی گرم می‌کردند یا دانه‌دانه تسبیح می‌انداختند. عین خیالشان نبود. هاله‌اش درآمد. آنقدر سرگشته و حیران. چرا اینقدر روح آدمی وقت مرگ غمگین و گم است؟

از همان‌وقت فکر و ذکرم این شد که بفهمم چرا اینقدر چشم‌های شیشه‌ای روح آدمی غم دارد، چه چیزی کم دارد؟

دست دراز کردم. هاله‌اش کمی بالا رفت. نگاهش اریب به سمت سقف بود. چنگ انداختم به سمتش. هروقت چنگ می‌اندازم به سمتش، به سمت آن هالهٔ غمگین وحشت‌زده از خواب می‌پرم. با خودم فکر می‌کنم لابد عموها برای همهٔ قوم و خویش‌ها تعریف کرده‌اند که تک پسر دیوانهٔ مرحوم بالا سر جنازه به هوا چنگ می‌انداخته. تعریف کنند. به کتفم که تعریف می‌کنند. حالا آن‌ها آن لحظه نمی‌دانستند که برادرشان مرحوم شده و فقط من می‌دانستم. ولی بعدش زدم زیرگریه. سرم پایین بود فقط می‌لرزیدم. اشکم می‌ریخت توی معده‌ام. خیلی دلم سوخت. خیلی دلم سوخت. اسید خالص بود. دلم آب شد انگار آب شد و ریخت پایین و همه چیز را سوزاند. فکر نمی‌کردم او هم بمیرد.

بلند شدم. تشکم را با پا یک گوشه جمع کردم. دیگر قد پسره بلند شده، با اخم خوابیده. صورتش پرمو است. ملیحه می‌گوید چشم‌هایش شبیه

تو است و ابروهایش پر و برجسته‌اند. مه‌گل از روی تشکش غلت زده و با صورت روی فرش افتاده. ملیحه دور قلنبه‌اش چادر رنگی پیچیده. چقدر باد کرده. صورتش هم لکه شده. آن زنه که توی اتاق بهداشت، کنار اتاق آمپول‌زن است بهش گفته وقت خواب غلت نزند. باید بنشیند و آن طرفی شود بعد بخوابد اگر درجا غلت بزند بند ناف بچه‌هه دور گردنش می‌پیچد خفه‌اش می‌کند. به حق چیزهای نشنفته. وسط خواب بنشینی و آنطرفی شوی؟! از وقتی باد کرده خروپف هم می‌کند. وقتی می‌گویم قبول نمی‌کند.

بیرون تک و توک موتوری یا ماشینی از جادهٔ روستایی رد می‌شود. جاده آنقدر نزدیک است که صدایش صبح تا شب از پنجرهٔ نزدیک سقف توی هال است. گاهی هم میبینی روح نسناس یکی سرش را انداخته پایین و از وسط هال رد می‌شود. پایش را می‌گذارد روی تن‌لش خوابیده‌ات و می‌رود. با آن قیافه‌های درماندهٔ بدبخت. همان که قدیمی‌ها می‌گویند دستش از دنیا کوتاه شده واقعاً راست است، والا این درماندگی چه معنی دیگری دارد؟ آن همه آرزو را بدون رسیدن به گور برده‌اند و حالا یک لنگه پا مانده‌اند چه خاکی به سرشان کنند! با این وضع خواب درست و حسابی هم ندارم. چای توی فلاسک هم دیگر داغ نیست. یکی از مگس‌ها هم زنده است و روی چسب سم‌دار وزوز می‌کند.

بیرون لباس‌هایم را مثل هرروز سال پوشیدم و کاه و کلش گاوها را ریختم. سگه رفته توی تاپاله‌ها زیر سایبان کفترهای بیدار دراز کشیده. چندتا از مرغ‌ها هم هستند. مرتضی نیامده. خیلی اوقات خودش سرش را می‌اندازد پایین می‌آید کارها را انجام می‌دهد تا من برسم. مرتضی نیامد. لابد یکی از اهالی نگهش داشته به گَدگی. بهش گفته‌ام

که اینقدر خجالتی و تعارفی نباشد، که مردم ازش خرحمالی نکشند؛ ولی مرتضی است دیگر. سرش خالی است. یک گوشش در است یک گوشش دروازه. پخمهٔ دو عالم.

نزدیک ظهر از خستگی هرکدام از لباس‌هایم را یک گوشه پرت کردم و با وانت زدم به جاده. می‌رفتم تپه پایه یک. خیلی از اینجا دور است. اگر اینجا جنوب شهر باشد آنجا شمال‌ترین جای شهر است. دور دور. زیرپای کوه‌های بینالود. از کنار بادبادک‌های رنگی پلاستیکی رد میشوی. بادبادک مصنوعی. فرق مصنوعی با طبیعی‌اش این است که با آن یکی زیر ناخن‌هایت پر سریشم می‌شود. با نی‌هایی که از حصیر پنجره‌ای دزدیده‌ای؛ اما این بادبادک رنگی مصنوعی خیلی هم بالا می‌پرد، کثیفی و بدنامی حصیردزدی را هم ندارد. آن وقت ملیحه از مصنوعی‌ها بد می‌گوید.

روی تپه هیچ‌کس نیست. زیرپا کل شهر لمیده. درخت و راه‌ها. ماشین‌هایی که تک و توک توی بیابان یک جایی پارک کرده‌اند و معلوم نیست توی آن پرت‌زار چکار می‌کنند. وانت را دورتر کنار آن اتاقک سیمانی پارک کرده‌ام. روی اتاقک سیمانی مداحی، اسم و شماره‌اش را نوشته، درشت. می‌آیم می‌نشینم فکر می‌کنم. زیربغلم را بو می‌کنم. کف دست‌هایم را. ناخن‌هایم را که از ته گرفته‌ام و زیرشان به جای سریشم، سیاهی چسبیده. بوی گاو می‌دهم. چی شد که به اینجا رسیدم؟

پدر می‌گفت تو پهلوان این مملکتی. بعد توی جمع که بودیم داد میزد: «پهلوون.» اسم پهلوون سر زبان‌ها مانده بود. یحیی فراموش شد و پهلوان جایش را گرفت. آن موقع‌ها فکر می‌کردم تهش خیلی بهتر از

اینها باشد. تازه اگر این تهش باشد و تهش را درآورده باشم وگرنه که وای به روزگارم.

یک ته بطری شکسته سبز را از سر تپه برمی‌دارم پرت می‌کنم پایین سمت شهر. هالهٔ سگی کنار جوی آبی دارد خوشحال می‌دود و دور می‌شود، لابد یک جایی لَش گندیده‌اش را ول کرده و خوش خوشکان می‌رود که برود.

وقتی برمی‌گشتم جاده می‌پیچید. اینجا پر از باغ است. معلوم نیست مال کدام از ما بهترانی. یک پیرمردی آن طرف دستش را زده به کمرش می‌آید سر پیچیدگی جاده با خاک‌انداز چیزی می‌ریزد می‌رود. آمده توی باغش با بیلش کمی خاک‌بازی کند برود. آن طرفِ پیچیدگی جاده افق است تا دوردست. ستون‌های نور از لای ابرها آمده‌اند پایین بر سر زمین‌های پشت باغسراها و گندمزارها. می‌پیچم. تسمهٔ وانته جیغ می‌کشد باید درستش کنم. دوچرخه‌سواری سر پیچ جاده ایستاده. دست تکان می‌دهد. زن است. رد می‌شوم. برگشته و هنوز دست تکان می‌دهد. حواسم به آینه است که یکی از سگ‌های دلهٔ بیابان‌های شهر می‌آید وسط جاده، ترمز می‌زنم. سگه می‌زند به چاک. تسبیحم محکم می‌خورد به شیشه ماشین. نور دوردست افتاده توی مهره‌هایش. حیوان لعنتی.

آینه را نگاه می‌کنم زنه دارد می‌آید. دوچرخه‌اش را می‌کشد و می‌آید. برای چرخ پنجرش چی بهتر از یک وانت. می‌کشم کنار. می‌آید کنار در میایستد. روسری خالخالی‌اش را پشت سرش گره زده. خیس عرق است. می‌گوید: «ببخشید. پنچر شده. تا یه جایی می‌رسونید، کرایه‌اش رو میدم.» آفتاب سوخته و قدبلند است، از آن‌هایی است که

مدام با دوچرخه اینطرف آنطرف می‌گردند. زل می‌زنم به کلاه گرد آویزان از دستهٔ دوچرخه. سر تکان می‌دهم که خودت بذار بالا. من نور را آن دور نگاه می‌کنم و تسبیحه را که هنوز دارد تاب می‌خورد. صدای تق‌تق و کلنجارش با در وانت و دوچرخه می‌آید. به نوره که لای ابرها است می‌گویم خودش بذاره بالا، من یه زمانی پهلوون بودم تموم شد رفت پی کارش، تازه مگه من مثل مرتضی حمال این ملتم. هنوز کلنجار می‌رود. یکی دو دفعه صدای غرغرش را می‌شنوم. از آینه نگاه می‌کنم می‌بینم خودش ننشسته. در سمت شاگرد را باز می‌کند و هیکلش را می‌اندازد روی صندلی می‌گوید: «خدا خیرت بده.»

پشم‌هایم از وحشت ریخته. جرئت نمی‌کنم نگاهش کنم. انگار جن نشسته باشد روی صندلی کنارم. از آن جن‌ها که توی خواب با بسم‌اللّه نمی‌روند. اگر یکی از اقوام زنم این را ببیند واویلا می‌شود. این دهن‌لق‌ها که منتظر هستند آتو بگیرند می‌روند خشتکشان را به سرشان می‌کشند که یحیی رفته سر زن حامله‌اش هوو آورده و دختر مردم را بلند کرده و می‌رود بیابان‌های اطراف شهر الواطی و تف به غیرتش و فلان. بعد توی مسجد و تکیه و خیابان و بیابان ببینندم پوزشان را می‌کنند آنطرف و پیف‌پیف می‌کنند. می‌گویم: «همون پشت سوار میشدی.» جواب نمی‌دهد. سفت نشسته. حالا دارد می‌خندد صدای پقی خندیدنش را می‌شنوم. لابد چون نگاهش نمی‌کنم، فهمیده از خجالت عرق کرده‌ام. عرق از کنار شقیقه‌ام لیز می‌خورد پایین. بویش را می‌فهمم. بوی عطر و کرم و عرق می‌دهد. یک بوی تند شبیه آن بوته‌ای که یک ساعت قبل لگدش کردم. تند و غریبه. من هم بوی خر و گاو و مرغ می‌دهم. عالی است، چه چیزی بهتر از این؟ راه

می‌افتم. آب دهانم را قورت می‌دهم. دو سه بار هوا را عمیق می‌کشم تو تا قلبم آرام شود. زن‌ها واقعاً ترسناکند.

تا یک جایی توی جاده آهسته می‌رفتم. سرم به سقف می‌مالد. اگر قدم کوتاه بود که دیده نمی‌شدم یا می‌شد از پناهی رفت که کسی نبیند باز چیزی. توی این جاده از یک ور آدم‌ها می‌روند باغسرا و کافه، از یک طرف دوچرخه‌سوارها پا می‌زنند و کنار جاده بال بال می‌زنند که با وانت زیرشان کنی. از یک طرف یک عده پیاده می‌روند و حرف می‌زنند، تخمه هم که بیاورند و نگاهت کنند تشت رسوایی‌ات از بام ول می‌شود وسط شهر و روستا. دختره انگار بار شیشه بود و آنجا ایست بازرسی پلیس. آنقدر عرق کرده بودم که وسط باشگاه نمی‌کردم. آنقدر عرق کرده بودم که از عرق کردنم خجالت می‌کشیدم و مدام با آستینم پیشانیم را پاک می‌کردم.

بابت همین بود که از ملیحه دربارهٔ دخترعموی مادرش پرسیدم. این مار توی جعبهٔ مارگیری من را سحر کرد. هیچ زنی تا آن لحظه مجبورم نکرده بود کاری کنم که دلم نمی‌خواهد اما کرایه‌اش را تا دم در خانه‌اش داد و گفت برو. یکبار از گوش شکسته‌ام پرسید. گفتم خورده‌ام زمین. بلند خندید. کمی از دوچرخه‌سواری گفت و پاراگلایدر، از سر خوردن لای ناموس ابرها. از کوهنوردی گفت و از گلهٔ رفقایش که دوست دارند از صخره‌ها آویزان شوند. از زن‌های وراج بدم می‌آید ولی از وحشتی که کرده بودم حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. ملیحه هم گاهی می‌رود با زن‌های وراج چادر به کمرش می‌بندد به وراجی. دعوایش کرده‌ام می‌دانم می‌روند از زار و زندگیشان برای هم می‌گویند. گاهی یواشکی می‌رود. دختره همینطور حرف می‌زد که فهمیدم می‌خواهد برود

بهشت. ترمز کردم و کنار بلوار جمهوری ایستادم گفتم نمی‌روم، از بهشت خوشم نمی‌آید. مدام زیرلب بسم اللّه می‌گفتم کسی ما را نبیند. سفت نشسته بود. گفت برو، آدم که با قوم و خویشش اینطوری نمیکنه. نگاهش کردم. این دخترهٔ وحشی آفتاب سوخته دیگر از کدام سوراخی درآمده بود؟ همین بود که ملیحه می‌گفت توی کوه و بیابان ول می‌گردد. راست می‌گفت. قیافهٔ دختره آشنا نبود. نرم شدم باخودم گفتم نکند آشنا باشد. بود. من را می‌شناخت. می‌گفت من را همیشه وقتی با رفقا می‌روند پرواز، روی تپهٔ پایه یک می‌بیند. راجع به کشتی و حیف شدنم هم گفت که اعصابم را به هم ریخت. فهمیدم دخترعموی مادر ملیحه است. از آن قوم و خویش‌هایی که هیچ وقت ندیده‌ای ولی آمار بالا تا پایینت را دارند. حتی نمی‌دانستم مادر ملیحه عمویی دارد. می‌دانستم طایفه‌شان آنجا هستند ولی هیچکدامشان را نمی‌شناختم ولی همین آشنایی مجوزی شد که قوم و خویشم را برسانم خانه‌اش. نمی‌توانستم با دوچرخهٔ پنچر آنجا ولش کنم، گرچه بعید می‌دانم این مار خیلی کنار بلوار معطل می‌ماند.

تا آن روز بهشت را هم ندیده بودم. آنجا مرغزار بالا بود. بالادست زمین‌های طالب و چاه‌های قنات که در مشرق می‌رسید به مرغزار پایین فلک‌زده. دو روستا با فاصلهٔ یک کیلومتر از هم و تفاوت زمین تا آسمان. خورشید همیشه کنار باغات بهشت خون می‌شد و می‌رفت پشت کوه‌ها. انگار از بین این نورهای الاهی که از لای ابرها می‌تابیدند دستی آمده بود پایین و بهشت را گذاشته بود وسط بیابان. یک کیلومتری دورتر از تپه‌های تاریخی شهر که بچگی‌ها به هوای گنج توی آن‌ها کندوکاو می‌کردم. در نگاه اول شبیه لاکپشت عظیمی بود وسط بیابان

که از هر سوراخ سنبه‌اش درخت بیرون زده بود و در آسمانش پرنده‌های عجیبی پرواز می‌کردند. بوی درختان میوه و آب، پرنده‌ها را می‌کشاند آنجا و هروقت از آن‌طرف بادی به سمت روستای فلک‌زدهٔ ما می‌وزید بوی نَم معطرش را می‌آورد. طالب می‌گفت از بهشت تنها بویش به ما رسیده. راست می‌گفت بدبخت. او آخرین خانهٔ روستا بود. در خانه‌اش رو به زمین‌های طالبی باز می‌شد. صبح که پا می‌شد در دوردست بهشت را می‌دید و می‌رفت که به گوسفندهایش خار بیابان بدهد. گاهی که می‌رفتم بقالی می‌دیدم دارد غر می‌زند. فحش‌های چارواداری می‌داد. صبح به صبح از دور نعمت خدا را می‌دید و دستش به آن نمی‌رسید.

آسفالت جادهٔ بهشت به نوی جادهٔ ما نبود چون از اول آسفالته بود. جادهٔ کنار خانه‌ام نو بود. همان که مدام صدای موتور و ماشین‌هایش خواب را از چشمم می‌پراند چون تازه آسفالت شده بود. آخرش که تمام کارها را به انجام رسانده بودند کم‌کم تصمیم کبری گرفتند که جادهٔ خاکی ما را هم آسفالت کنند. رسیدم ورودی روستا. کدخدایش داده بود دورتادور بهشت را فنس کشیده بودند. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد جیغ پرنده‌ها بود. درخت‌ها پر بودند، پرپشت و سبز، انواع سبز و بیشتر سبز تیره. سیرسیرک‌ها هم بودند. زنجره‌ها. پرسروصدا. فکر می‌کردم باید جای آرامی باشد ولی نبود. گاهی صدای دررفتن تفنگ بادی را هم می‌شنیدم و می‌دانستم که با آن غریبه‌ها را می‌زنند. خبرش را همه داشتند. روستا از لب جاده ارتفاع می‌گرفت انگار روی تپه‌ای ساخته شده بود. گاهی کنار فنس‌ها تخته‌سنگ‌های بزرگی دیده می‌شدند که انگار برای تزیین از کوه آورده بودند و خاک کنار فنس‌ها و

زیر درخت‌ها که سرخ بود شبیه خاک رس ولی مثل رس نازا نبود از هرگوشه علفی و گلی بیرون آمده بود. راجع به رنگ سرخ خاک اینجا پچ‌پچه‌هایی بود که من قبول نداشتم. یک ورودی با کیوسک داشت که به توریست‌ها بلیط می‌فروخت. شنیده بودم توریست‌ها می‌توانستند وقت ورود هرچقدر می‌خواهند توی باغ‌ها میوه بخورند.

وقتی با وانت از ورودی گذشتم نگهبان نیمه نگاهی انداخت و دوباره مشغول تلویزیونش شد. دختره گفت به رفت‌وآمدم عادت داره. با وانت از جاده‌ای گذشتم که درختان میوه‌اش سر به هم آورده بودند و از زیر درختانش جوی آب روان بود. شاید هم شیرعسل و شکلات بود. از نزدیک نگاه نکردم. صدا و رنگ. صدای درهم شرشر آب، خش‌خش برگ، سیرسیر حشرات، جیغ پرنده‌ها. گاهی خنده‌ای از جایی و گذر سریع تا خندهٔ بعدی، و رنگ، سبز تمیز براق، و درخشش تمام میوه‌ها که عجیب بزرگ بودند. یکبار پشت فرمان یک عده از دخترهای بهشت را دیدم که با لباس‌های محلی و دامن‌های بلند رنگی سبد میوه به دست از کوچه باغی رد می‌شدند، برگشتم و دخترهٔ آفتاب سوخته را هم نگاه کردم. کاملاً ورزیده بود شبیه یک ماده پلنگ که بخواهد با نگاهش بدراندت. دید نگاهش می‌کنم لبخندی به مسخره زد. فهمید با دخترهای دهاتش مقایسه‌اش می‌کنم. گفت: «من بزرگ‌زاده‌ام، اهل پروازم، اهل ورزشم، من آزادم.» نگاهم را دزدیدم. می‌خواستم بگویم حیف نیست اینجا رو ول کنی و بری توی آفتاب داغ بیابون با گلهٔ رفقات پخته بشی. ولی نگفتم.

پدربزرگ ملیحه را آن روز دیدم، وقت پایین آوردن دوچرخه از عقب وانت من را دید. با یک نگاه شناخت. نمی‌دانم من را کجا دیده بود. فکر

می‌کردم بابت رابطهٔ قمردرعقربی که با مادرزنم دارد بدخلقی کند اما یک مشت گیلاس از درختی کند و توی مشتم ریخت. انگشتر سیاهی به دست داشت، شاید به صورتش خوب نگاه نکرده باشم چون انگار آنجا خوابی بود و من در رویا و مه راه می‌رفتم چون سایه‌سار درختان، هوا را تیره و شرجی کرده بود. ولی برق سنگ انگشتر سیاه خوب توی خاطرم هست. گیلاس‌ها شبیه سکه‌هایی بودند که پادشاهی بریزد کف دست یکی از رعیت‌هایش. همان لحظه از رفتارش بدم نیامد بعد توی آغل گاوها فکری شدم. گیلاس‌ها بزرگ و براق بودند. زیرچشمی نگاهم روی آن‌ها بود و دختره که داشت دوچرخه‌اش را می‌برد توی حیاطشان. ساختمان بلند ویلاها داخل درختان و در آغوش باغ‌ها گم و نیمه‌پیدا بودند. پرندهٔ مینایی روی ستون کنار در نشسته بود و جیغ می‌کشید. پدربزرگ ملیحه از من قول گرفت بروم کشتار. می‌گفت اینجا خیلی کار هست، پهلوون. نمی‌دانم گفتم که دیگر دست به کارد نمی‌برم یا نه؟ کشتار و بیرون کشیدن هالهٔ گوسفندها از حلقومشان عصبی‌ام می‌کند. همینطوری هم خواب درست و حسابی ندارم، اما پرندهٔ لعنتی آنقدر جیغ کشید که سردرد گرفتم. انگار رعدی بخورد وسط مغزم. قول دادم که بروم. خودم هم نمی‌دانم چرا. بعد که برمی‌گشتم یکی از گیلاس‌ها را از روی داشبورد برداشتم. توی دستم چرخاندم چطور یک گیلاس اینقدر بزرگ می‌شود؟ گاز که زدم آبش شره کرد روی لباسم.

***

یک نوار کاستی ملیحه داشت که از بس گوش داده بود ساییده شده بود. گاهی می‌آورد توی ماشین، می‌گذاشتیم تا شهر گوش می‌کردیم. گاهی می‌برد خانه و با ضبط کوچکی که از مادرش گرفته

بود گوش می‌کرد. یکی از ترانه‌هایش ناله می‌کرد: شهر خالی، جاده خالی، کوچه خالی، خانه خالی. سرزبانم مانده بود گاهی می‌خواندم. ضبط ماشین همیشه خاموش بود، اهل آهنگ گوش کردن نبودم. فقط وقتی بچه‌ها می‌آمدند سیخونک می‌زدند روشنش می‌کردند. ملیحه می‌گفت چقدر غم‌انگیزه. می‌گفتم اوهوم.

پنجم

بچهٔ آدمیزاد، دوران نوزادی یکجور دردسر است بزرگی یک‌جور دردسر. بچهٔ توی شکم ملیحه حداقل برای من دردسری ندارد اما مه‌گل نه سن مدرسه است و نه شبیه یک نوزاد شل‌ووِل که بیفتد گوشهٔ خانه. آن پسره هم که بدتر می‌رود گم‌وگور می‌شود، اما مه‌گل می‌آید توی دست و پایم. تشرش که بزنم کلی جیغ و گریه راه می‌اندازد. ملیحه مدام می‌آید دم در و داد می‌زند مراقب دختره باش. یکبار از لب آخور گاوها گرفتمش که خم شده بود توی آب سبز کثیف. پسِ یقه‌اش را گرفتم شروع به گریه‌زاری کرد و سگ خانم دکتر از آن طرف پرید به پاچه‌ام که عزیزدلش را ول کنم. دختره داد می‌زد که میخوام مگسه لو نجات بدم. وقتی دختره را گذاشتم زمین و سگه را به زور از پاچه‌ام کندم دیدم دوباره رفته توی خرابهٔ خاتون. ملیحه می‌گوید خرابه‌هه رو بریز. یکی دوتا از مردا رو بگو بیان و هلش بدن و بریزنش. دست و پات خلوت میشه. محمدعلی که از کوچه رد می‌شد می‌گفت بریزش دست و پات خلوت بشه، فکرت هم باز میشه. خودش اهل پاکسازی است. کاه و کلش‌ها را شبیه لگوی بچه‌ها مرتب کنار گاوداریش می‌چیند، تاپاله‌ها را با زمان‌بندی دقیقی جمع می‌کند و توی بیابان کنار خانه‌اش خشک می‌کند برای کود، به کشاورزها می‌فروشد. دورتادورش دوربین

مداربسته کار گذاشته. دیوارهای گاوداریش که سمت من هستند کاه‌گلی‌اند، یکجوری است انگار وسط مختارنامه یکهو دوربین مداربسته روی دیوار کاخ یزید ببینی. می‌گویم نمیخوام دوروبرم خلوت بشه. نمیخوام فکرم باز بشه. می‌گوید: «ای بابا، لجبازی دیگه پهلوون.» می‌خواهم بگویم برو جاکش؛ ولی نمی‌گویم. دعوا می‌شود، دست‌به‌یقه می‌شویم و می‌زنم نفله‌اش می‌کنم و همه‌اش هم دردسر الکی. دختره رفته بود توی تاریکی وسط خرابه خاتون نشسته بود و با سگه چاله می‌کندند. وسایل خاتون را از لای خاک‌ها درمی‌آوردند می‌گذاشتند روی طاقچهٔ گچی آن گوشه. دستم بند بود و به زور راه می‌رفتم. داد زدم: «بیا بیرون دختر.» گفت: «با آقا سگه می‌خوایم گنج پیدا کنیم.» سگه برگشت و به سمتم دندان‌قروچه کرد.

رفتم توی راهروی آخور. مرتضی زیر اتاقک سایبان‌ها بود و ظرف سویا را می‌ریخت جلوی گاوی که شیردوش داشت. نرسیده به سایبان دیدم چیزی روی ایرانیت‌ها می‌دود شبیه پریدن گربه بود. خیلی هم صدا می‌داد. شبیه تق‌تق راه رفتن کفترها نبود. کیسهٔ توی دست‌هایم را گذاشتم کنار دیوار. عقب رفتم و دنبالش گشتم. جانوری گذشت، برق نور را روی یک موجود خزدار دیدم. آن لحظه یادم رفته بود که دیروز یک عروسک دیده‌ام. آنقدر سرم پر از این و آن و این است که گاهی فکر می‌کنم دارم خل می‌شوم. نزدیک ظهر بود که مه‌گل آمد. سرتاپای بور و خرماییش پر از خاک بود. ملیحه که دید شروع به دادوبیداد کرد. زن حامله یک شیر زخمی درنده است. چنان زبان تندی دارد که بادش آدم را می‌برد، کتکش هم که بزنی نفله می‌شود بد از بدتر. دختره را

گرفت و پس و پیشش کرد که چرا پر از خاکی و بعد سر من دادوبیداد راه انداخت که چرا مراقب بچه نیستم. چیزی نگفتم.

از خستگی پس افتاده بودم، لب‌هایم از خشکی ترک افتاده بود. چای خوردم و آنقدر چای خوردم تا دادوبیدادش خوابید. پیشانیم عرق کرده بود. گاهی توی آینه که نگاه می‌کنم پیشانیم آمده جلو، چشم‌هایم پس نشسته‌اند. ملیحه می‌گوید دیگر چشم‌هایم را نمی‌بینند. انگار چشم‌هایم توی سرم و زیر سایهٔ ابروهایم عقب‌نشینی کرده‌اند. برعکسِ من، مرتضی چشم‌های بیرون‌زدهٔ قرمزی دارد، خودش می‌گوید مریضم، ولی می‌دانم آن زن سلیطه‌اش اذیتش می‌کند. از بیرون آدم آرامی است، می‌آید سطل شیر را خالی می‌کند و حرفی نمی‌زند ولی از تو شاید آنقدر فکر و خیال دارد که فشارخون می‌خواهد تخم چشم‌هایش را از جا بکند. به چشم‌هایش که نگاه می‌کنم اینطوری خیال می‌کنم که الان است بترکند.

مه‌گل داشت فین‌فین می‌کرد. ملیحه دختره را برده بود زیر شیرآب حمام و گربه‌شورش کرده بود. خیس آب بود. آمد روبرویم نشست و استکان چایی را که برایش آب خنکی کرده بودم برداشت. چنگش را انداخت توی قندان. دماغش را بالا می‌کشید و گاهی با آستینش پاک می‌کرد. موهایش شبیه موی گربه خیس‌خورده به سرش چسبیده بودند.

گفتم: «اشکال نداره گریه نکن. دیگه نرو تو خرابه. باشه؟»

گفت: «باشه.»

گفتم: «اگه بچهٔ خوبی باشی برات بادبادک می‌خرم.» می‌خواست خوشحالی کند دستم را روی دماغم گذاشتم گفتم: «مامانت نفهمه،

الان عصبانیه. نمی‌ذاره.» سر تکان داد که باشه. گفت توی خرابه گنج نداشته ولی یک کفتر مُرده دیده. یاد کفتری افتادم که دیروز انداخته بودم توی خرابه و یکهو یادم افتاد یک عروسک دیده‌ام. سر تکان دادم. چای می‌خوردم و یادم می‌آمد. حیوان خوشگل لعنتی. اگر از اینها که حیوان‌ها را می‌گیرند خشک می‌کنند می‌شناختم می‌توانستیم لانه‌شان را پیدا کنیم و باهاشان یک مجموعه خوب بسازیم. شنیده بودم که پوستشان هم برای دوخت ودوز بد نیست. بعد یادم آمد که سگ سیاهه رفت توی خرابه و کفتر مردهٔ دیروز را یک لقمه‌اش کرد. استکان چای را گذاشتم زمین. عروسکه یکی دیگر را هم کشته بود. همان لعنتی بود که روی سایبان‌ها می‌دوید.

ملیحه آمد سینی را برداشت ببرد. با اخم‌هایش توی هم. گفتم: «چته؟» پیراهن گلدار گشاد پوشیده. موهایش را همانطور دسته جارویی بسته. هنوز بابت اینکه می‌خواهم بروم روستای بالا عصبانی است. جرئت نمی‌کند امر و نهی کند که کجا بروم کجا نروم. من هم البته حدوحدودم را می‌فهمم ولی ملیحه از مادرش می‌ترسد. اگر بفهمد با پدربزرگش رفت‌وآمد داریم اوقاتمان را تلخ می‌کند. نمی‌دانم سر چه چیزی بحث دارند، شنیده‌ام بابت سند فلان زمین یا فلان خانه است. یکی هم می‌گوید بابت این است که کدخدا پسردوست بوده و کلاً با دخترهایش سر مهر و سازش ندارد.

ملیحه مثل پنگوئن با سینی می‌رود آشپزخانه. مه‌گل می‌آید کنار گوشم می‌گوید: «واقعنی بادبادک میخلی؟» می‌گویم: «آره واقعنی. حالا برو.» می‌دود می‌رود. سفیدی سگه را از پشت پرده تور می‌بینم و ملیحه

را که پنگوئنی می‌دود سمت در و هنوز داد نکشیده دختره ناپدید می‌شود.

همیشه می‌ترسد. ناف این زن‌ها را با ترس بریده‌اند. می‌دود دنبال بچه‌هایش مثل مادرم که همیشه چادر به دندان کنار در منتظرم می‌ایستاد. دیروز ملیحه چادر بسته بود به کمرش، کل روستا و بیابان را دنبال مهراب گشته بود؛ دیدم عرق کرده و فشارش افتاده. رفتم مهراب را از خانهٔ آن پسرهٔ الدنگ هادی کشیدم بیرون. هادی پسر عبدالحسین. یک تک اتاق توی حیاطشان دارند که تلویزیون قدیمی گذاشته و دستگاه بازی، یک گیم نت برای خودش راه انداخته. دیوارهای اتاقه سیمان سیاه خالی است یک لامپ صد شبیه چشم ازحدقه‌درآمده افتاده روی دیوار. پسرها را جمع می‌کند. موکت کف اتاقه معلوم نیست چه رنگی بوده که این رنگی شده. بوی جوراب خفه‌ات می‌کند. پر پوست تخمه. معلوم است که زور هم زده‌اند که تمیزش کنند ولی از پسش برنیامده‌اند. مادر این هادی دیوانه شده. زن مسن چاقی است. جوراب‌هایش را تا زانو بالا می‌کشد و یک دامن گلدار کوتاه می‌پوشد راه می‌افتد توی روستا. شبیه شبح همه‌جا می‌پلکد. گاهی من را هم که به لطف هاله‌ها و شبح‌ها از چیزی نمی‌ترسم می‌ترساند. پدرش عبدالحسین کنار هالِ تاریک خانه که آن‌طرف حیاط است سرپا نشسته. مردی آس و پاس. مرتضی شیردوش را به سینهٔ گاو می‌اندازد. می‌گویم: «اگه گدگی این ملت رو بکنی یک روز میشی عین عبدالحسین.» نگاهم می‌کند. انگار می‌گوید می‌دانم ولی اصلاً هیچ حسی توی این آدم نیست انگار مجبور است مُفتی خرحمالی این و آن را بکند. عبدالحسین یک گله بچه دارد که از

همه‌شان همین هادی و یک محمدرضا توی مرغزار پایین مانده‌اند. گوش مهراب را می‌گیرم و از روی موکت کثیف بلندش می‌کنم. دادوبیداد راه می‌اندازد. می‌خواهد بماند. می‌گیرم می‌اندازمش بیرون. فرار می‌کند، بقیه هم زده‌اند به چاک. تلویزیون را روشن گذاشته‌اند. دسته‌ها را ول کرده‌اند روی زمین. به پا برهنه دویدن و دورشدن مهراب نگاه می‌کنم. من هم بچگی مثل این تخم سگ الدنگ بودم؟ می‌توانم تلویزیون و دستگاهش را بشکنم عوضش می‌روم سرک می‌کشم توی خانهٔ آنطرف حیاط که از بس تاریک است تویش دیده نمی‌شود. یک غار تاریک با بوی تند عجیبی که موهای تنم را سیخ می‌کند. بوی خفگی و ترشیدگی. با کفش همان دم در می‌ایستم و خوب تو را نگاه می‌کنم تا چشمم عادت کند. بعد عبدالحسین را می‌بینم که همانطور سرپا نشسته و زل زده. هیچ‌کس نمی‌داند توی کدام عالم برای خودش می‌گردد. یکبار به آمپول زن گفتم، گفت ولش کن بذار به حال خودش باشه. چشم‌های عبدالحسین شبیه دوتا تیلهٔ شیشه‌ای برق می‌زنند و خیره مانده‌اند جلو. بله ولش کن به حال خودش باشد. چرا که نه! وقتی جوانیت برای مردم خرحمالی کنی و نداشته باشی شکم زن و بچه‌ات را سیر کنی همین می‌شود. می‌مانی برای خودت و خانمانت به باد می‌رود. بعد که همین‌ها دیدند خانمانت به باد رفته، ماتحتشان را برمی‌گردانند سمتت که به ما چه از بی‌عرضگی خودت بوده. بله به ما چه؟

به مرتضی می‌گویم: «حالا کی به فکر اون بدبخته؟ هرکی صدات میزنه میدوی میری، بی‌مزد کار می‌کنی یه روز عاقبتت میشه همین.» مرتضی لوله‌ها را وارسی می‌کند. شیر راه افتاده. موتورِ شیردوش ترتر

می‌کند و می‌مکد ولی او گوش‌هایش را به حرف من تیز کرده. می‌گوید: «هرچی بیشتر کار کنی کمتر میری خونه.» این همه سخنرانی که می‌کنم آخرش مثل پسرخالهٔ کلاه قرمزی یک چیزی می‌گوید و ساکت می‌شود. شاید هم بهتر باشد کمتر برود خانه.

بابت همین تلویزیون هادی را نشکستم. برای اینکه کمتر برود خانه. خودم که همیشه تا می‌توانستم کمتر می‌رفتم خانه. من شبیه پدرم نیستم. به ملیحه می‌گویم: «من شبیه بابامم؟» می‌گوید: «خوب که نگاه کنی همهٔ پسرا یه شباهتایی به باباشون دارن.»

صبح‌ها روی تشک زیر پنجرهٔ بزرگ از خواب بیدار می‌شدم. باد پردهٔ تور را آهسته توی صورتم می‌زد. غلت زده بودم. خیلی‌اوقات بیدار می‌شدم و روی فرش چشم باز می‌کردم. تیزی‌اش می‌سوزاند، ردش تا یک ساعت می‌ماند. چای نخورده، صبحانه نخورده از پنجرهٔ بلند می‌پریدم بیرون روی بالکن.

صدای پدرم را شنیدم داد زد: «کجا؟» صبح‌ها باد می‌آمد. باد ملایم. دیر هم شده بود. شلنگ را گذاشته بودند توی خاک باغچه. آب خاک را چال کرده بود و می‌رفت پای درخت آلو.

لگدی زدم زیر شلنگ که با آب پرت شد آنطرف. مادر آمده بود دم در هال داد می‌زد نون سنگگ خریدم بیا صبحونه. دویدم توی کوچه. بقالی بسته بود. جَلِ توی قفس داخل بقالی آواز می‌خواند، صدایش می‌پیچید. مسابقهٔ بادبادک‌ها بود. می‌رفتیم توی زمین باز پشت مسجد، روی تپهٔ خاکی بادبادک‌ها را هوا می‌کردیم. هنوز سریشم بادبادک‌ها زیر ناخن‌هایم بود. با یکی از بچه‌ها بادبادک درست کرده

بودم. الان اسمش یادم نیست. دوستی‌هایم از همان سن‌وسال‌ها بود که خراب شد.

یادم هست یکبار خادم مسجد آمده بود توی زمین. از دست سروصدایمان ذله شده بود. می‌خواست ببیند چرا این تخم جن‌ها هرروز می‌آیند آنجا. چکار می‌کنند. بادبادک‌بازی کار نیک و پسندیده‌مان بود. فحش‌هایی که ساخته بودیم را می‌انداختیم توی یقهٔ هم که برود پایین تا فلان طرف بسوزد. همدیگر را مثل سگ کتک می‌زدیم. الک دولک و خرموسی بازی می‌کردیم و خارها را آتش می‌زدیم.

خادمه که می‌دید نمی‌تواند دست به سرمان کند یکبار با حالتی خیرخواهانه یک سینی شربت نذری برایمان آورد و گفت که آنجایی که داریم بازی می‌کنیم یک روزی قبرستان ارمنی‌ها بوده. یک قبرستان قدیمی که چون خراب شده ارواحش خیلی شاکی هستند و شب به خواب آدم می‌آیند. می‌گفت ارواح پای پسر خودش را توی خواب کبود کرده‌اند. بعد از این ماجرا ما هرروز با بیلچه و سنگ و چوب زمین را می‌کندیم. اولش به هوای دیدن جنازه‌ها، وقتی فهمیدیم که جنازه سالم نمی‌ماند دنبال اسکلت‌ها گشتیم. بعد یکی از بچه‌ها از عمویش شنیده بود که ارمنی‌ها را با چیزهای گران دفن می‌کنند برای همین افتادیم دنبال گنج. خیلی گشتیم همهٔ زمینه شبیه تپهٔ مارها سوراخ سوراخ شده بود؛ و بالاخره خسته شدیم. بادبادک بهتر بود. دزدکی از حصیر پشت پنجره‌ها نی درمی‌آوردیم و سریشم‌های لزج را پنجه می‌کردیم می‌مالیدیم به کاغذ. صبح‌ها بادبادک‌هایمان بالا می‌رفتند. مزاحم‌ها هم کمتر بودند.

پاشنهٔ کفش‌هایم را خوابانده بودم. مثل تیر می‌دویدم. جَل سر درخت بود. کوبیدم زیر قفس. پدرم در بقالی را بسته بود ولی هنوز بوی سیگارش می‌آمد. لابد همین دم بود که سیگار کشیدنش روی پلهٔ بقالی تمام شده بود. پای درخت جلوی بقالی پر از ته سیگارهای نارنجی بود. گاهی که مادر می‌آمد جایش می‌ایستاد می‌گفت ته سیگارا رو نریز پای درخت. جوابی نبود. پدرم محل نمی‌داد. دویدم آمدم پشت در. صدای شرشر آب از سر شلنگ می‌آمد. یک باریکه آب هم از زیر در راه کشیده بود. اگر می‌رفتم تو نمی‌گذاشتند بروم بازی. بعضی وقت‌ها کتاب‌ها را از بالای در پرت می‌کردم توی حیاط. فقط یک کتاب فارسی برده بودم مدرسه که جلدش را سعید کنده بود می‌گفت موشک با مقوا خیلی بهتر می‌رود. زر می‌زد. پرتش که کرد مثل تاپاله افتاد وسط کلاس. معلمه هم آمد و دید کتابم جلد ندارد فرستادم دفتر و مدیر سه بار با خط‌کشش که بچه‌ها اسم بدی رویش گذاشته بودند زد کف دستم. همین کتاب فارسیه را که یک طرفش جلد نداشت انداختم آنطرف در. پرواز کرد و قبل از اینکه فرار کنم صدای نعرهٔ پدرم را شنیدم. بعداً فهمیدم خورده توی تاسی وسط سرش. آن موقع داشتم می‌دویدم سر کوچه ببینم بچه‌ها چکار کردند. چند دفعه بابت پرواز بادبادکم چسی آمده بودم که از همه بالاتر می‌پرد. نی‌های خوبی پیدا می‌کردم. کوچک و صاف. پسره‌ای را که با همدیگر بادبادک ساخته بودیم دک کردم چون فکر می‌کرد بادبادک را نصف نصف شریک هستیم گفتم: «زکی، برو گه‌تو بخور.» نمی‌دانم کدام یکی از پسرها بود. شاید ممد بود. قهر کرد. آن وقت‌ها هرشب خواب پرواز می‌دیدم. می‌رفتم سر پشت‌بام و می‌پریدم و بعد پرواز می‌کردم. شبیه یک بادبادک. می‌گفتم چندسال دیگه میخوام

خلبان جت جنگی بشم. اینقدر این را گفته بودم که پارسال توی کارخانهٔ لبنیات، نگهبانش جلویم را گرفت. یک مردی بود پشمالو و کوتاه و چاق با لباس آبی، که شرشر عرق می‌ریخت. دست زد روی شانه‌ام. می‌خواستم بار شیر را تحویل بدهم که گفت: «خلبان جت جنگی چیکار میکنه؟» فکر کردم مرتیکه دارد وانتم را مسخره می‌کند. نگاهش کردم. جلوی زبانم را گرفتم که چیزی بارش نکنم. ترش کردم، براق شدم توی صورتش، فهمید و یکهو گفت: «نشناختی؟ فلانیم که تو زمین پشت مسجد دعوا می‌کردیم.» نفهمیدم از کدام جت حرف می‌زند. کلی سخنرانی کرد تا دوزاریم افتاد و یادم آمد خلبان جت جنگی آرزوی بچگیم بود. یعنی تا این حد لاف زده بودم که من را اینطوری می‌شناخت. تمام راه که به خانه برمی‌گشتم به یارو فکر می‌کردم و جت جنگی. حالا چه بودم؟ تسمهٔ وانته جیغ می‌کشید و باد گرم می‌آمد توی کابین. دوطرف جاده سرسبز بود و پرنده‌ها لای ذرت‌ها و گندم‌ها بازی می‌کردند. من می‌گذشتم و فکر می‌کردم حالا چی هستم؟ جهان‌پهلوانی که پدرم می‌خواست یا خلبان جت جنگی که آرزوی خودم بود؟

وقتی برگشتم خانه، پدرم هنوز توی حیاط بود. از رفت‌وآمد مادرم و خواهرهایم پشت پنجره می‌فهمیدم اوضاع خیط است. بعداً جای بادکردگی سر پدرم را دیدم. رد کتاب فارسی بود. روی دوچرخه نشسته بودیم که پشت سرش را دیدم. روی ترک‌بند دوچرخه نشسته بودم آن هم بعد از اینکه پدرم دان پاشیده بود و من هم افتاده بودم توی تورش. بدخلقی نکرد می‌دانستند اگر بگویند بالای چشمم ابرو است دوچرخه را برمی‌دارم و می‌روم مرغزار پایین و بلای جان خاتون می‌شوم. الان که

فکر می‌کنم می‌بینم بلای جان پیرزن بوده‌ام وگرنه آن موقع‌ها فکر می‌کردم از من فرشته‌تر زاده نشده. نمی‌دانم شاید هم گنده‌اش می‌کنم و آنقدرها هم بد نبودم. شاید بزرگترهای آن زمان بی‌حوصله‌تر بودند. شاید بچه‌های آن موقع‌ها بی‌ارزش‌تر بودند که بچه باید احترام سرش می‌شد و پایش را کج نمی‌گذاشت. نمی‌دانم.
یکبار به ملیحه چیزهایی از بچگیم تعریف کردم و گفتم: «یعنی من هم به بدی مهراب بودم؟» ملیحه گفت: «خب معلوم شد این پسره به کی رفته.» بعد از آن دیگر چیزی از آن موقع برایش تعریف نکردم. گفتم: «نتونستی بچه تربیت کنی گردن من ننداز.» ملیحه هم گفت: «پسرا به باباشون میرن.» گفتم: «من شبیه بابام نیستم.» واقعیتش هم همین است.

ترک‌بند دوچرخه که نشسته بودم تن پدرم بوی سیگار و تریاک می‌داد. آنقدر کشیده بود که شده بود بوی تنش. خودش اهل ورزش نبود ولی من را برد سالن راه‌آهن و داد دست مربی جلادم. همتی لااقل آنقدر همت داشت که تسمه از گرده‌ام بکشد. مثل اسب مسابقه بچه‌ها را می‌دواند. ذکر زیر لبش، فحش بود. وقت خرابکاری بچه‌ها چنان دیوانه می‌شد که می‌خواست یقه‌اش را جر بدهد. پدرم آن روز وقت برگشتن به خانه برایم یک جفت کفش کُشتی خرید که عاطفه و طاهره کلی بابتش سر مادرم غرغر کردند. چیز زیادی از لباس‌های آن دوتا یادم نمی‌آید ولی فکر می‌کنم همیشه کهنه‌های این و آن را تنشان می‌کردند. البته مهم هم نبود چون هیچ‌وقت پایشان را از خانه بیرون نمی‌گذاشتند. از همان‌هایی که می‌گویند دختر آفتاب مهتاب ندیده، این دوتا بودند.

ششم

تنم را شستم کمی عطر زدم که بوی گاوها برود. توی آینهٔ بخار گرفته به خود چهل ساله‌ام نگاه کردم، بلکه چهل و یک ساله. کشتی‌گیرِ رده سنی پیشکسوتان. وقتی بچه بودم فکر می‌کردم پیشکسوتان فسیل هستند و امروز فردا است که بیفتند بمیرند حالا می‌بینم انداخته‌ام توی جاده خاکی زندگی و با لاستیک پنچر ایستاده‌ام اینجا. انگار که توی کِشتی، اشتباه گرا بگیری بجای سواحل قناری برسی به جزیرهٔ آدمخوارها. توی حمام نیمه تاریک ایستاده‌ام که جیرجیرک پشت پنجرهٔ نیمه بازش توی علف‌های پشت خانه سیرسیر می‌کند. چند ماه پیش یکبار که زیر دوش بودم و شامپو زده بودم هالهٔ پیرزنی از وسط حمام رد شد. چشم‌هایم را نیمه‌باز نگه داشته بودم دست‌هایم توی کف‌ها بود. خشک شده بودم. آب می‌بارید. با چشم‌هایی که می‌سوختند به غم هالهٔ پیر نگاه می‌کردم. یک غم سیاه کشدار. از این دیوار تا آن دیوار. میدیدمش ولی توی آینهٔ زنگاری دیده نمی‌شد. از دیوار روبرو رد شد و رفت. حال و هوایی که از پیرزنه مانده بود نفسم را تنگ کرد، شبیه مورچه‌ای که توی شیشه‌ای پر دود اسیر شود.

از مرتضی می‌پرسم: «اگه روح یک آدمو ببینی که ناراحته، به نظرت ناراحتیش واسه چیه؟» می‌گوید: «یکبار مادرزنم رو خواب دیدم که می‌ترسید طالب ازدواج کنه.»

می‌خواستم بگویم اگه طالب ازدواج کنه، روح مادرزنت باید واسه همهٔ روستا ناپلئونی بخره. والا مرتیکه داره فاتحهٔ خونه رو میخونه و ناراحتی زنه هم بابت همینه. نگفتم. چرا باید بگویم؟ مخم عیب کرده بهانه‌ای به دستشان بدهم که انگ دیوانگی بهم بزنند؟ یکبار زن عبدالحسین را کنار زمین‌های زعفران‌کاری دیدم، تراکتور یکی از روستایی‌ها را قرض گرفته بودم و می‌رفتم ماشینه را از زمین‌های پشت روستا بیاورم. زن عبدالحسین همانطور برای خودش کنار یک چاه قنات نشسته بود. شبیه یک عروسک خیمه‌شب‌بازی چاق قوز کرده بود و دست‌هایش روی خاک افتاده بودند. فکر کردم مرده. رفتم نزدیکش. کمی هم نشستم و با هم حرف زدیم. نشستم و با او حرف زدم. آدم قحط آمده بود؟ از او هم پرسیدم چرا روح آدم‌ها اینقدر غمگین هستند؟ ته نگاهش، توی صورت مسن تپلش چیزی شبیه نگاه مه‌گل بود ولی چشم‌هایش برجسته، قرمز و نمناکند. طالب می‌گفت: «فشار زیادی روشون بوده بچه‌هاشون رو با بدبختی و بی‌پولی بزرگ کردن.» مرتضی می‌گفت: «بی‌پولی بدچیزیه.» از اینکه این را می‌فهمید تعجب می‌کردم. زن روسریش را محکم زیر گلویش گره زده بود. خاک بازی می‌کرد و کم‌کمک و نیم‌زبان حرف می‌زد و حواسش پرت این‌ور آن‌ور بود. یک دختربچهٔ گنده. گفت: «اون ناراحته، واسه اینکه وقتی بچه بوده عروسک میخواسته بهش ندادن.» اولش به حرفش محل ندادم بعد که نشستم پشت فرمان تراکتور راه افتادم و از دور به آن دختربچهٔ

پیر کنار چاه نگاه کردم. با خودم گفتم شاید هم بد نگفته باشه. شاید بچه‌هه چیزی میخواسته که بهش ندادن و غمش همهٔ عمر باهاش مونده.

ولی فکرش را که بکنی مسخره است. پدرم همیشه می‌گفت زن‌ها ناقص‌عقلند. این یکی که کاملاً دیوانه بود.

صورتم را توی آینه وارسی می‌کنم. چند دانه موی سفید. موهای سفید توی دماغ و بعدش روی سینه بدتر هستند. همانطور زل می‌زنم به چشم‌هایم که ملیحه می‌گوید دارند توی سایهٔ زیر ابروهایم گم می‌شوند. دوست دارم با مشت بزنم توی صورت آینه. بند مدال دور گردنم است. لابد مال یکی از طلاها بوده. شاید مال آن مدال طلای سلاخی‌ام باشد. مدال طلای سلاخی اسمی بود که روی اولین طلایم گذاشتم و همیشه پشت بقیهٔ مدال‌ها قایمش می‌کردم. پدرم گاهی گوسفند می‌آورد توی حیاط می‌بست. حاشیهٔ شهر بودیم و کسی گیر نمی‌داد. می‌کشت و پوست می‌کرد، تکه تکه می‌کرد می‌فروخت. بقالی محل، شهردار محل. هر فکری به سرش می‌افتاد بچه‌جارچی اجیر می‌کرد، می‌فرستاد هوارهوار می‌کردند. همه را خبر می‌کرد. همه می‌آمدند.

خودش دست به کارد می‌برد. دخترها را دعوا می‌کرد نگاه نکنند. می‌گفت: «دختر نباید سر بریدن ببینه.» من کنار درخت آلو گاوی می‌ایستادم و به طاهره و عاطفه که می‌آمدند پشت پرده زبان‌درازی می‌کردم. مادر دعوایشان می‌کرد که پرده را بیندازند. پدر دو تا کاردش را می‌گذاشت پشت تنهٔ درخت. همیشه جایشان همانجا بود. لای دستمال می‌پیچید. کاردها را شبیه سنباده به هم می‌کشید. صدایش

یک جور آهنگ بود برای شروع کار. شبیه آهنگ شروع اخبار. خش‌خش چاقوها یک ربعی طول می‌کشید. سیگارش هم گوشهٔ لبش بود دود سبیلش را زرد می‌کرد. اینطوری، سر بریدن را به من هم یاد داد. فکر می‌کرد کشتی همان کشتن است. می‌گفت بگیرش. خودم را ول می‌کردم روی لش گوسفند که دست و پا نزند. گوسفنده از ترس حیاط را پر پشکل می‌کرد. کارد را که می‌کشید خون پرفشار می‌پاشید به دهانهٔ چاه. من زل می‌زدم به چشم‌های گوسفنده که گرم بود و تا به خودش می‌آمد مرده بود ولی جنازهٔ بی‌سرش هنوز دست‌وپا می‌زد. نمی‌خواست باور کند مُرده.

چندتایی همان سن پایین به من داد سر ببرم. اول‌هایش که هاله‌ها را نمی‌دیدم خوب بود. بعد افتادن از پشت‌بام خاتون، هم کشتار زَهرم شد هم کُشتی. مسابقات رده سنی نوجوان با حریفم رفتیم روی تشک. چشم‌های پسره می‌لرزید، شبیه گوسفندی که بخواهم سر ببرم. از ترس نزدیک بود به خودش بشاشد. از هوهو و جو سالن جفت کرده بود. پدرم روی جایگاه تماشاچی‌ها بود. مربی‌ام هنوز شروع نشده شروع کرده بود به داد و بیداد. من کلی اشک و آب دماغ قورت داده بودم. کلی پروانه و زانوبلند زده بودم که گرم شوم. اگر قلبم به جایی بند نبود مثل اسب تازی رم می‌کرد و از سالن بیرون می‌زد. یک گوله آتش سرخ، دوبنده قرمز. شاخ به شاخ که شدیم دیدم پسره می‌ترسد. مثل گوسفندهای زیر درخت انگور ترسیده بود، تخم چشم‌هایش می‌لرزید. بار اولش بود. همتی گفت: «لهش می‌کنی، مسابقهٔ اولشه.» شانس من زده بود و هم بای خورده بودم و هم دست یکی از حریف‌هایم توی مسابقهٔ قبلیش شکسته بود. پسره هنوز شروع نشده نفس‌نفس می‌زد.

عرق هم کرده بود. رفته بود راجع به من از بچه‌ها پرس‌وجو کرده بود و حسابی ترسانده بودنش.

صدای جماعت شبیه هوهوی توی تونل توی گوشم می‌پیچید. کمرش را گرفتم، لنگ‌هایش رفت آسمان و کوبیدمش زمین. وسط تشک ولو شد. قبل از آن مدال طلا نداشتم. پدرم گفته بود با مدال طلا برمیگردی خونه. گفتم باشه. پسره را کوبیدم. وسط تشک شبیه یک نعش پهن شد. دوبندهٔ آبی بود. چشم‌هایش چپ شده بود. داور منتظر بود بلند شود ولی من می‌دانستم بلند نمی‌شود. روی زانو نشستم. دیدم هالهٔ پسره از سینه‌اش بیرون آمد. چشم‌های گیج سرگردان هاله‌اش را می‌دیدم، ترسیده بود ولی من را نمی‌دید. اریب به بالا نگاه می‌کرد. من از وحشت می‌لرزیدم. بار اولی هم که هالهٔ گوسفندی را دیدم همینقدر ترسیدم. داور دوید سمت پسره. فهمید غش کرده. بعد دید نفس هم نمی‌کشد. صورتش و لب‌هایش هم داشتند کبود می‌شدند. دونفر دیگر هم دویدند. من زل زده بودم به هالهٔ پسره که می‌خواست بالا برود. دوره‌اش کردند به احیا کردن. مربی‌ام بود یا یک کوچ دیگر که تکانم می‌داد و آفرین می‌گفت. پدرم بود یا یکی دیگر که نعره می‌کشید و شیر و پلنگ صدایم می‌کرد. یادم نیست. هالهٔ پسره برگشت ولی من روی سکوی اول وقتی مدال طلا را دور گردنم می‌انداختند گیج و وحشت‌زده بودم. آن مدال اولین مدال طلایم بود. حالا معلوم نیست کجا هست؟ توی سمساری، توی آشغالی، یا مثلاً توی موزه!

از حمام درآمدم و از روی لگوهای مه‌گل پریدم. اتاق از طویلهٔ گاوها شلوغ‌تر بود. از کنار مبل که رد شدم ملیحه خواب بود. چادر را انداخته بود روی خودش و بچه. خروپف می‌کرد. کمی ایستادم. روسری سرش

بود. موهای خاکسترِیِ لای سیاه‌ها را نگاه کردم. پره و تیغهٔ بینی‌اش را که ورم کرده بود و کک‌مک‌هایش را. یک خط شبیه آن دسته ستاره‌ای که شب‌ها بالای آخورها خط کشیده‌اند، از این طرف صورت تا آن طرف صورت. توی عقد که بودیم و حتی تا چند سال بعدش ادکلن هاوایی می‌زد. حالا چند ساله است؟ سی و هفت یا سی و هشت. نگاهش می‌کنم. باد کرده ولی زیر چشم‌هایش کمی گودافتاده. پیشانیش عرق کرده. کولر خراب شده. غر می‌زد که یک نفرو بیار درستش کنه، گرممه. زنگ زدم به یکی از آشناها گفت کولر راه دستش نیست. گفتم: «حالا یکی رو پیدا می‌کنم. فعلاً پنکه روشن کن.» می‌گوید: «زیر پنکه استخوونام خشک میشن.» بعد می‌گوید: «من هیچی، برای بچه بده.» قبلاً غرغرو نبود حالا مثل مادرش غر می‌زند. الکی. برای خراب کردن اعصاب آدم. خودش هم می‌گوید یک رگ بچه به ننه بابایش می‌رود حالا شاید بیراه هم نگفته باشد. مادرش هروقت من را می‌بیند طلب پدرش را دارد. می‌گوید: «دخترم رو اوردی تو روستا. اگه دردش بگیره چی؟ اگه اونجا نباشی چی؟» می‌گویم: «همیشه همونجایم. دردش هم بگیره تا بیمارستان یک ربع راهه.» می‌گوید: «تو رو چی به گاوداری؟» وقتی ملیحه را خواستگاری کردم جوابشان مثبت بود. خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. اینها داماد کشتی‌گیر می‌خواستند. بله آقا یحیی اینها داماد پهلوان می‌خواستند و تو گنجشک را عوض قناری رنگ کردی بهشان فرو کردی.

از توی فلاسک چای ریختم سرپا خوردم. بیدارش نمی‌کنم. از وقتی حامله شده خیلی می‌خوابد. ظرف شیر را گذاشته آن گوشه زیر پتو ماست شود، گفت پا نگذارم رویش و به مه‌گل و مهراب هم بگویم. بعد

گرفته خوابیده. دختره و پسره هم معلوم نیست کجا هستند. مرتضی هم نیست.

راه می‌افتم سمت بهشت. بعد از آن روز یکبار دیگر هم رفته بودم سمت تپه پایه یک ولی دخترۀ دوچرخه‌سوار آفتاب سوخته را ندیدم. روی تپه که نشسته بودم فکر می‌کردم کجا می‌روند پرواز می‌کنند. شبیه همین بادبادک رنگی‌هاست که کنار جاده می‌فروشند؟ لابد هست ولی بزرگ شبیه یک هواپیمای تک نفره. بی‌سریشم و کثیفی. بالای بالا لای ابرها. این آرزوی بچگیم بود. از روزهای دیگر بیشتر روی تپه ماندم. دوروبر را پاییدم. چندتا موتورسوار آمدند تا توی درز کوه‌ها گم و گور شدند صدای ترترشان می‌آمد. اگر از این موتورها داشتی و وقت و حوصله هم بود چیز بدی به نظر نمی‌آمد، تا گم شدند نگاهشان کردم. لابد گران بودند.

از جادۀ خاکی کنار روستای کناری می‌رانم. جاده، کنار زمین‌های درندشت طالب است. جادۀ مزخرفی است. آفتاب هم مستقیم افتاده رویم. دو سه تا تپه کنار زمین‌ها هستند که آن‌ها را هم برای پیدا کردن گنج سوراخ سوراخ کرده‌اند. از پشت آن‌ها می‌پیچم سمت چپ و باز آفتاب می‌افتد. وسط زمین‌ها چند تک درخت است و بوته‌های خار، علف‌های خوراکی محلی. از اینهایی که زن‌ها می‌آیند جمع می‌کنند، کوکو و خورشت می‌پزند. گُزری و کنگر و از این علف‌ها. زمینی که روستایی‌های اینطرف سرتاسر بلال کاشته‌اند.

سمت راست وسط زمین‌ها چند هاله به چشمم می‌خورند، زیر آفتابند. انگار آدمند. می‌زنم روی ترمز و چشم‌هایم را تنگ می‌کنم ببینم چی هستند. بله. درست است هنوز چشم‌هایم مثل عقاب می‌بینند. هاله هستند، شبیه چند پلاستیک بزرگ شبیه اینهایی که سر بوته‌ها

افتاده‌اند و تکان تکان می‌خورند. بیشتر از دوتایند. شاید سه تا. ندیده بودم هاله‌ها زیر آفتاب به این گرمی دورهم جمع شوند. به خاطر همین آفتاب است که خیلی واضح نیستند. حتی ندیده بودم دورهم جمع شوند و یکجا بایستند. کمی از همانجا نگاهشان کردم، ولی نرفتند، همانجا دور خودشان می‌چرخیدند. نه اریب به سمت بالا می‌رفتند و نه مثل روح حیوان‌ها تخته‌گاز می‌راندند. عرق پیشانیم را با آستین پاک کردم. گرم بود. فکر کردم این روحای مسخره چی پیدا کردن؟

خاموش کردم. ترمزدست را کشیدم و پیاده شدم. هیچ کس آن دوروبرها نبود. یکدست دشت و بیابان خالی که آن دورها بهشت کنار خط افق سرپا و سرحال ماتحت زمین گذاشته بود. سویچ را سر انگشت می‌چرخاندم. از روی جوی خشک پریدم توی زمین‌های طالبی. حالا دیگر طالب همه را طالبی نمی‌کاشت. هرسال بنیه‌اش برای کار کمتر می‌شد و کمتر می‌کاشت. قدیم‌ها که می‌آمدم طالبی دزدی، خربزه و طالبی‌ها را از کنار همین جوی می‌کاشت تا آن سر، نزدیک چاه‌ها گوجه و فلفل می‌کاشت. بادمجان هم می‌کاشت که چون خیلی آب نمی‌داد خیلی بزرگ و حسابی نمی‌شدند، فقط گاهی با یکی از بچه‌های روستا می‌آمدیم بادمجان‌های کوچک اندازهٔ انگشت را می‌کندیم و با پوست می‌خوردیم. همان‌ها هم کمی خشک و بی‌آب بودند. آن وقت‌ها هنوز زن طالب زنده بود. زنی بود درشت و بلند. پیراهن بلند می‌پوشید و موها و دست‌هایش را حنا می‌کرد. بیشتر از اینکه بخواهیم چیزی بخوریم می‌آمدیم تا زهره‌ترک شویم. شبیه فیلم ترسناک بود. زنه که پیدایش می‌شد صدای جیغش توی بیابان می‌پیچید. رد سرخی بود که می‌آمد تا چنگال‌هایش را مثل عقاب توی

تنمان فرو کند. اگر می‌گرفت جرمان می‌داد. اگر نمی‌گرفت می‌رفت خاتون بدبخت را که لابه می‌کرد می‌تکاند. به مرتضی که گفتم مادرزنت اینطوری بود نگاهی به من کرد که نه بابا، بدبخت کی اینطوری بود؟ شاید هم من پیش خودم از زنیکه جادوگر شهر اُز ساخته بودم. به زنه فکر می‌کردم که حالا گاهی هالهٔ سرگردانش را توی زمین‌ها و نزدیک خانهٔ طالب می‌بینم ول می‌گردد. هالهٔ نیمه‌شفافی که کمی سرخی در آن دویده باشد.

توی زمین می‌رفتم سمت هاله‌ها. ملخی پرید. روی پا نشستم. خاک خشک بود. بچه که بودم این خاک مرغوب بود، انگار سر مرد جوانی باشد حالا انگار پیر شده و آفتاب تاسش کرده. یک مشت خاک برداشتم و نگاهش کردم. بویش کردم. اهالی می‌گفتند یک مدت است که رنگ خاک عوض شده. از بس توی بهشت به باغ‌هایشان کود آهن داده‌اند رنگ خاک سرخ شده، حتی رنگ باریکه آبی که از قنات می‌آمد هم عوض شده بود و مزهٔ آهن می‌داد. رنگ سرخ از بهشت پخش شده بود توی خاک و خزیده بود سمت روستاهای دیگر. معلوم نبود توی بهشت چه غلطی می‌کردند؟ لابد بابت همین‌ها بود که گیلاس‌هایشان آنقدر درشت شده بود. خاک‌ها را ریختم و بلند شدم. همانطور رفتم. نمی‌خواستم زیاد نزدیکشان شوم. از هاله‌ها متنفرم. عجیب و مزاحمند. نه می‌بینند و نه حرف می‌فهمند. گاهی که یکیشان می‌آید وسط گاوها دیوانه می‌شوم. باید منتظر شوم تا برود، با آن قیافه‌هایشان آدم یاد بدبختی‌هایش می‌افتد. حیوان‌ها را هم می‌ترسانند. بیشترشان هم غریبه هستند. آشناها بیشتر کنجکاوم می‌کنند ولی غریبه‌ها مثل دیدن گاوهای یک گاوداری دیگر، همینقدر به من نامربوطند.

هاله‌ها سه تا بودند. زیر نور خورشید تنشان را می‌دیدم که ذرات براقی شبیه اکلیل داخلشان شناور بود. کمی نزدیکتر رفتم. مرد نبودند، شاید سه تا پسربچه. بعد شناختمشان و دلم ریخت. پدرومادرهایشان را می‌شناختم. دوتایشان مال روستای ما بودند. همیشه با پسر عبدالحسین، آن یکی که از هادی بزرگتر بود ولگردی می‌کردند. ایستاده بودم وسط یک بیابان و آن‌ها را نگاه می‌کردم که قیافه‌هایشان شبیه خامهٔ کیک زیر آفتاب وارفته بود. از غم، لب‌هایشان پایین افتاده بود انگار دلقک‌هایی باشند که سوار تک‌چرخه‌ای وسط سیرک دور خودشان بچرخند.

گفتم: «جلال، داوود.» اصلاً نگاهم نکردند. می‌دانستم نگاه نمی‌کنند انگار برای نشان دادن تعجبم به خودم صدایشان کردم. از شنیدن صدای خودم هم ترسیدم. حدود شانزده هفده ساله بودند و مادرهای این دوتا توی بقالی به همه گفته بودند پسرها رفته‌اند تهران کار کنند.

پرنده‌ای آنطرف روی یک طالبی کوچک پرید، جیکی زد. نزدیک زمین پر زد و رفت. صدای خش‌خش قدم‌های پسرها را روی ریگ‌ها می‌شنیدم. با خودم گفتم چه بلایی سرتون اومده؟ دوروبر را نگاه کردم هیچ‌کس نبود. پسرها شبیه آدم‌هایی که ناچار و خسته باشند سرهایشان را به اطراف تکان می‌دادند و باز راه می‌رفتند.

ده دقیقه‌ای دوروبر را نگاه کردم و گشتم. سر توی چاه قنات کردم. تهش معلوم نبود. تاریک، سیاه و نم‌زده. مطمئن بودم جنازه‌هایشان آن دوروبرها نیست. روستایی‌ها و طالب همیشه آن دوروبرها می‌پلکیدند. سگ‌ها هم بودند. سگ‌هایی که با دیدن هر چیز مشکوکی زمین را به آسمان می‌دوختند. گله‌های گوسفند همیشه از زمین‌های همان

حوالی رد می‌شدند و خارها و علف‌های هرز را درو می‌کردند. اگر جنازه‌ای بود همه می‌فهمیدند. بعضی از پسرها هم گاهی می‌رفتند توی چاه‌ها کفترچاهی می‌گرفتند. نشستم روی لبهٔ چاه قنات و حساب کتاب کردم چند ماه است که شنیده‌ام آن‌ها رفته‌اند تهران. چهار ماه یا بیشتر؟ معلوم نبود یک روز که ننه‌شان از خواب بیدار شده دیده جا تره و بچه نیست. افتاده‌اند دنبال پسرها و چون پیدا نکرده‌اند دلشان را صابون زده‌اند که حتماً رفته‌اند تهران و قرار است بعد یکی دوسال با جیب‌های پر پول برگردند. اروای شکمشان.

بلند شده بودم و دوروبر را می‌گشتم که دیدم یکی از هاله‌ها نیست. دوتای دیگر دور خودشان می‌چرخیدند. یاد مهراب افتادم. اینها فقط سه تا پسربچه بودند. معلوم نبود چه بلایی سر خودشان آورده بودند. چطور می‌شد به بقیه حالی کرد پسرها مرده‌اند. اگر می‌گفتم مرده‌اند باید جنازه نشان می‌دادم اگر می‌گفتم روحشان را دیده‌ام فکر می‌کردند مخم عیب کرده. کمترین حرفی می‌زدم پایم گیر بود. چاره‌ای نبود. کاری نمی‌شد کرد. پشت به آن‌ها داشتم به سمت وانت برمی‌گشتم که دوباره نگاه کردم و آن دوتا هم دیگر نبودند. یک دشت و بیابان عادی. فردا صبحش که بیدار شدم با خودم گفتم لابد همهٔ اینها را خواب دیده‌ام.

هفتم

رد خاک سرخ را تا آنجا گرفتم رفتم. تا زیرپای فنس‌ها. صدای در رفتن تیر را که شنیدم از شیشهٔ وانت سر بیرون بردم چشم انداختم سرشاخه‌های بلندبالای درخت‌ها را نگاه کردم. یک گله پرنده پریده بودند و توی هوا چرخ می‌زدند. با خودم گفتم بهتر است که وقتی من اینجا هستم فقط پرنده بزنند و الا می‌روم پسربچه‌های تخم جنشان را یک فصل کتک اساسی می‌زنم.

کدخدای بهشت بعد از کشیدن فنس‌ها لاف زده بود که حالا اگر کسی بتواند وارد باغ‌هایشان شود یک باغ می‌دهند برای خودش؛ پسرهای روستاهای دیگر هم جدی گرفته بودند گاه و بیگاه یک پسربچه می‌دیدی با قیچی آهن‌بر دارد می‌رود بهشت. همه‌شان هم بدون استثنا ساچمه می‌خوردند. البته که اهل بهشت حق داشتند چون یک نفر آمده بود داشت فنس‌هایشان را می‌برید تا وارد خانه‌زندگیشان شود. یکجورهایی داشتند تجاوز می‌کردند، ولی ذات تیراندازی به مردم بد بود انگار هرکس که بیرون بهشت باشد حیوان وحشی است.

وقتی صدای تیر را شنیدم با خودم گفتم محمدرضاس. آمپول زن تا آن روز بیشتر از بیست تا ساچمه از تنش درآورده بود. یکبارش خودم توی اتاق آمپول‌زن بودم و می‌دیدم پسره دم نمی‌زند. کنار ورودی بهداشت

بودم. اتاق آمپول‌زن هم همانجا بود. پسره را دیدم که تلوتلو می‌خورد و می‌آید. تیشرتش پاره شده بود. از محوطهٔ باز روستا، از میدانگاهیش می‌آمد. خونین و مالین بود. دست به تراکتور و وانت و دیوار می‌گرفت و می‌آمد. دویدم زیربغلش را گرفتم. قد بلندی داشت. تا خورده بود. کشیدمش توی بهداشت. آمپول‌زن نبود ولی در اتاقش باز بود. آمپول‌زن یک پسربچهٔ چهارساله داشت که می‌آمد توی محوطهٔ باز ماسه‌زار بهداشت بازی می‌کرد. مادر کم سن و سال بچه‌هه هم می‌آمد دنبالش و با چشم‌غره به زنی که توی اتاق بهداشت بود نگاه می‌کرد. به زنه مظنون بود فکر می‌کرد چون زنه شهری است قاپ شوهر گوریلش را می‌دزدد. آن هم آمپول‌زنی که بیشتر شبیه یک قصاب چاق بود که هم آدم‌ها را سوزن می‌زد هم گاو و گوسفندها را.

پسره را روی تخت معاینه دراز کردم. نه حرف می‌زد نه نگاه می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید که باز هم ساچمه خورده. آدم خدازده‌ای بود. هادی می‌گفت برادرش، محمدرضا، پدرشان را بابت بی‌پولیش فحش می‌دهد. ولی آدم بددهنی به نظر نمی‌رسید. یک پاره استخوان بلند با صورت کشیده. هفده هجده سالی بیشتر نداشت. رویش را کرده بود سمت بروشورهای روی دیوار. گفتم: «آخرش خودت رو کشتن میدی بچه.» نگاهم نکرد. حتی دکمهٔ پیراهن خونیش را که باز کردم چیزی نگفت. صورتش را بیشتر سمت دیوار کرد. شبیه پدرم که بوی تریاک به تنش مانده بود، آزردگی و ناکامی هم شده بود تکه‌ای از تن این پسره. توی استخوان‌ها و دنده‌های بدرجسته‌اش فرو رفته بود. عقده، غم و نرسیدن. برده سیاهای توی فیلم‌ها چنین غمی گوشهٔ چشم‌هایشان داشتند.

دوتا ساچمه رفته بود توی کتف و بازویش که از سوراخ‌هایشان خون می‌آمد. چند خط خون هم به پایین شره کرده و خشک شده بود. با همان بازویش روی خارشترها افتاده بود و دست بی‌آستینش جرواجر شده بود. ماندم تا آمپول‌زن آمد. هیچ‌کدام چیزی نگفتیم می‌دانستیم درد پسره چیست. می‌خواست خودش را از این باتلاق بکشد بیرون و این دم‌دست‌ترین راه نجات بود. پسرهایی بودند که می‌ایستادند آخر روستا و به بهشت زل می‌زدند خیلی سرراست و راحت به نظر می‌رسید. حق داشتند. من و آمپول‌زن چیزی به پسره نگفتیم. می‌دانستیم گوش نمی‌کند. اگر عبدالحسین پدر من بود و هرروز مجبور بودم بروم توی آن خانهٔ تاریک و بنشینم روبرویش، می‌رفتم بهشت پناهنده می‌شدم چرا باید پسره را نصیحت می‌کردم؟

روی فنس‌های توی جاده دوربین مداربسته کار گذاشته بودند. روی کاکلش حلقه‌های سیم‌خاردار. دورتادور روستا را چک می‌کردند. شاید بچه نگهبان‌های برج دیدبانیشان هم مانیتور داشتند؟ از پنجره وانت خاک زیر فنس‌ها را نگاه کردم. سرخ سرخ بودند. زنبورهای گرسنه با ولع می‌نوشیدند و مورچه‌ها بار می‌بردند. حلزون‌هایی اندازهٔ کف دست به برگ‌های بوته‌های مَرغ چسبیده بودند و صدف‌هایشان برق می‌زد و تنهٔ همهٔ درخت‌ها پر کفشدوزک و پوستهٔ پوک سیرسیرک‌ها بود.

پیش طالب که بودم گفتم: «کودآهن پای درخت‌هایشان می‌ریزند.»

طالب گفت: «این همه کودآهن ریشهٔ جد منو هم می‌سوزونه. از ما بهترونن که کودآهن درختای اونا رو میکنه اندازهٔ برج میلاد و درختای ما رو می‌خشکونه؟» با خودم گفتم حتماً کودآهنه. بوی آهن هم میده.

دم اتاقک، نگهبان نیم‌نگاهی بهم انداخت و بیلبیلکش را داد بالا که عبور کنم. کنار اتاقکش یک تابلو زده بودند که رویش قیمت ورودی‌ها و باید نبایدها را نوشته بودند. همانطور ماندم که نگهبانه سوالی چیزی ندارد اما محل نداد. معلوم نیست داشت شبکهٔ آی فیلم می‌دید یا چی. پرنده‌ها نشسته بودند به ردیف بالای اتاقکش و جیغ‌های ناجور می‌کشیدند. گذشتم و وارد سایهٔ درخت‌ها شدم. هوای توی کوچه‌باغ‌های اینجا انگار شهر دیگری‌ست. انگار شب تا صبح بُخور گرم توی خانه‌ای دربسته ول کرده باشی. خُلقت تنگ می‌شد. توی کوچه‌باغ‌ها کسی نبود. زدم کنار و توی جوی آب را نگاه کردم آب می‌جوشید. این همه آب از کجا آمده بود؟

خاک کنارهٔ جوی‌ها و باغ کناری سرخ بود. سرخ سرخ نبود اما قرمزیش را می‌شد دید. شاید هم از اول همین رنگی بود و حالا موتور مکینه گذاشته بودند و آب رنگ خاکش را تا روستاهای دیگر برده بود. بچگی‌هایم این دوروبر نیامده بودم. قبلاً یک روستای معمولی بود. اینطور فکر می‌کنم چون هیچکس راجع بهش حرف نمی‌زد، اصلاً چیزی نداشت که آدم را بکشد سمت خودش. باغ کناری دیواره‌ای از سنگ‌های خاکستری بزرگ داشت که لابه‌لایشان خزه‌های سبز کوتاه درآمده بود. درخت‌هایش عجیب سنگین بودند. شاخه‌ای روی دیواره افتاده بود که گُله‌گُله انجیر زرد داشت. داشتم توی تاج درخت سیر می‌کردم و انجیرهای بالاتر که فشرده درآمده بودند. دسته‌ای سبز و دسته‌ای زرد، شبیه تخمدان مرغ، ریز و درشت درهم. پرنده‌هایی هم بودند که می‌آمدند توی درخت جیغ‌وداد می‌کردند. صدای تیر در کردن آمد. دور نبود.

سایه بود و سایه. یکهو با خودم فکر کردم چقدر این تاریکی و نبودن آفتاب بَده. توی کوچه باغ را نگاه کردم کسی نبود. پا گذاشتم آن طرف جوی. کفشم توی چیز نرمی فرو رفت. خم شدم و به انجیرهای لهیده نگاه کردم. شبیه تاپالهٔ گاو. یک دسته مگس سبز پریدند. یک لحظه برق سبز تن‌هایشان را دیدم و پریدم عقب چون اگر نیش می‌زدند دردی داشت آن سرش ناپیدا. صدای مردی را شنیدم که گفت: «پرنده‌ها رو می‌زنن.» مردی از درگاهی کنار دیواره بیرون آمده بود. بیلی در دست داشت. از سایهٔ تاریک زیر انجیر بیرون آمدم. خجالت کشیدم. گفتم: «می‌خواستم فقط درخت‌ها را نگاه کنم.» سر تکان داد. گفت: «هرچقدر دوست داری میتونی همینجا بخوری ولی نباید ببری. قانونه.» گفتم: «مثل زدن پرنده‌ها؟» به بیلش تکیه داده بود. صورتش توی سایه بود. سایه‌اش شبیه تیرگی نگاه بعد از زل زدن به خورشید بود، یعنی جزئیات را خوب نمی‌دیدی. نمی‌توانستم حدس بزنم یارو چندساله است، ولی معلوم بود شل و ول و بیخیال است. گفت: «انجیرا رو سوراخ میکنن.» دست دراز کرد و از شاخه‌ای بالاتر انجیری کند. به سمتم گرفت. چیزکی از تیرگی، روی انجیر دیدم. یارو گفت: «پرنده‌ها خسارت میزنن. پسرامون دزدا رو با تیر میزنن.» می‌خواستم بگم بی‌ناموسا بچه‌های مردم رو هم با تیر میزنن. نگفتم. برایم مهم نبود ولی نمی‌خواستم هنوز پایم اینجا باز نشده دشمن‌تراشی کنم. گفت: «اگه دوست داری میتونی بیای توی باغ.»

از درگاهی رفت داخل. رفتم دم درگاهی. یک در چوبی کوتاه مثل فیلم‌های کابویی. تو را نگاه کردم. درخت در درخت، فشرده و سردرهم. پر میوه. پر علف آنقدر که خاک دیده نمی‌شد. گل‌های زرد و قاصدک.

گندمی‌ها، مَرغ‌ها، نی‌های ریز و درشت. جایی نبود که هوس کنی و سرت را بگذاری بخوابی. قلبم آرام نبود.

گاهی که روی کاه و کلش‌های جلوی آخور گاوها می‌نشینم خوابم می‌برد. فقط به خاطر خستگی نیست. آرامش دارد. یک گرمای ساکت و صاف که کمتر چیزی میجنباندش. شاید فقط چشم گاوها روی آدم باشد شاید هم نباشد چون حوصله‌شان که سر برود می‌روند دنبال کار خودشان. یارو لابه‌لای درخت‌هایش گم شده بود، ولی صدای بیل زدن را می‌شنیدم. صدای خش تیغهٔ بیل که با فاصله توی گِل پرآب فرو می‌رفت.

برگشتم. یک عده آدم از پشت سرم توی جاده رد شدند. همه زنبیل به دست. نگاهشان کردم دخترهای آن روزی نبودند. شبیه زن و مردهای شهری بودند که می‌رفتند میوه‌چینی باغ‌های روستاهای دیگر. ندید بدیدها. یک مشت چشم غمزدهٔ خسته و گرسنه که زندگی چلانده بودشان. به هم نگاه کردیم. آن‌ها به وانتم نگاه کردند و گذشتند. تک و توک با هم حرف می‌زدند. سوار وانت شدم. یک مانتیس چسبیده بود به شیشهٔ جلو. همه جا چشم. همه جا صدا. همه جا میوه. همه جا آب. شبیه قلعه‌ای که دشمن محاصره‌اش کرده باشد. انگار کسی که تشنه باشد را ببری توی مخزن آب شرب شهری غرقش کنی. فکر کردم اگه بری وسط این باغا بخوابی چه بلایی سرت میاد؟ تو گوش‌هات پر حلزون میشه، مورچه‌ها تخم چشم‌هات رو میخورن، گال میفته زیر پوستت در عمق شروع می‌کنه به تونل زدن. و پشه‌ها در سطح نی می‌گذارند رویت و به سلامتی بهشت می‌نوشند.

رفتم سمت خانه‌ای که آن روز دختره را پیاده کرده بودم. فکر کردم لابد همان دوروبرها میبینمش. کوچه‌شان خلوت بود. بالانشین بهشت بود و کمتر کسی از آنجا رد می‌شد. سگی خوابیده بود زیر برگ‌های کنار در باغ که با ناز چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌بست. با خودم گفتم اینکه روی اینجا عیب میذاری واسه اینه که دستت به گوشت نمیرسه.

در بالادست باغ جاده‌ای خاکی می‌رفت بالا و می‌پیچید به چپ. پدربزرگ ملیحه را دیدم که می‌آید. مویش را آتش زده بودند. پیرمردی بود خوش هیکل، خوش لباس. در مه می‌آمد. دارکوبی می‌کوبید و سیرسیرک‌ها می‌خواندند. پشت سرش مرد مسنی می‌آمد کوتاه‌تر، ریشش را کامل تراشیده بود ولی صورت پری داشت. همانطور تاپ‌تاپ سرپایینی را آمدند انگار از پیاده‌روی برمی‌گشتند ولی می‌دانستم از دوربین‌ها دیده‌اند یک غریبه وارد روستا شده. حاج عزیر درحالی که می‌آمد از شاخه‌ای که از باغ برادرش بیرون آمده بود دوتا آلوی درشت کند. به من که رسید با دستی که انگشتر داشت آلوها را گرفت سمتم. باز هم برای یک رعیت. هوای مه‌آلود گیجم کرده بود. احوالپرسی کردیم. تعجب نکرده بود که برگشته‌ام. چه تعجبی داشت؟ کسانی که به بهشت دعوت نمی‌شدند هم برمی‌گشتند، من که دعوت شده بودم. گفتم: «اگه جایی توی روستا باشه بریم که اینطوری شرجی نباشه و یک کم خورشید بتابه بد نیست، از شرجی سردرد گرفتم فکر می‌کنم عادت ندارم.» مردها خندیدند. یک لحظه ایستادند و توی چشم‌های هم نگاه کردند و بعد خندیدند. حتی تا وقتی من را به کشتارگاه بردند هم گاهی می‌خندیدند که بدجور عصبانی و معذبم کرد. یکبار مردِ پشت سر حاج عُزِیر گفت: «ما اینجا می‌کاریم تا از شر گرما

راحت باشیم. تو که از اون جهنم میای دنبال آفتاب میگردی؟»
از دست مردک کفری شدم. راست به سمتم برگشته و گفته بود تو.
حاج عزیز به مرد گفت: «احترامش رو داشته باش. این قوم ما پهلوون کُشتیه.»

مرد زورکی با من دست داد. توی چشم‌هایش نگاه کردم. خشک و خالی نگاه می‌کرد، یک نیمه لبخند هم نزد. حاج عزیز داشت می‌گفت هلاکو، باغبون باغمه، و از کارش تعریف می‌کرد. می‌گفت مشاور خیلی خوبی هم هست. پیاده از همان جادهٔ سربالا به سمت کشتارگاه می‌رفتیم. جایی از جاده خاکی به سمت پایین سرازیر شدیم. شیبی به تندی شیب اول هفت‌غار داشت، کنارهٔ جاده فقط درخت بود و صداها. درخت‌ها سد ساخته بودند هوا هم کم بود. داشتم خفه می‌شدم. بدتر از آن این بود که بویی هم از سمت کشتارگاه می‌آمد، انگار که می‌رفتیم توی چاه جهنم، مادرم وقتی بچه بودیم برایمان از عذاب‌های جهنم می‌گفت، من با خودم کنجار می‌رفتم که این قصه‌ها رو بریز دور. ولی باز همان فکرها می‌افتاد توی سرم. خوردن چرک و عفونت با ملاقه و اینجور چیزها.

مرتیکهٔ باغبان هم می‌آمد. با خودم می‌گفتم حالا خوبه باغبونه و اینقدر زبونش درازه. وقتی به کشتارگاه رسیدیم دور حیاطش را با چراغ‌هایی آویزان به تیرچوبی روشن کرده بودند. چند کامیونت یخچال‌دار هم توی حیاطش پارک بود. ساختمان کشتارگاه خیلی بزرگ بود. درخت‌ها روی سقفش خیمه زده بودند و مرغ‌های عجیبی با صدای فن‌های نزدیک سقف ساختمان آوازهای غم‌انگیزی می‌خواندند.

دوروبر را که نگاه می‌کردم لابه‌لای درخت‌ها و گاهی وسط حیاط هالهٔ گوسفندی را می‌دیدم که تازه سرش را بریده بودند. زیاد بودند و برای خودشان ول می‌گشتند. گفتم: «مگه چقدر برای توریست‌هاتون کشتار دارین؟ فکر نمی‌کردم اینقدر بزرگ باشه.»

باغبانه از پشت سرم گفت: «نه پسرجان این کسب‌وکار ماست.» برگشتم و به قیافهٔ خشک بی‌حسش نگاه کردم و توی تاریک‌روشن جادهٔ خاکی گفتم: «فکر می‌کردم فقط میوه می‌فروشید.» گفت: «خب اشتباه فکر می‌کردی.»

حاج عزیز به پشتم زد. گفت: «این هلاکوخانِ ما یکهو با همه صمیمی میشه شما به دل نگیر پهلوون.» همانجا ایستاده بودند و جلو نمی‌رفتند. حاج عزیز گفت میتونی بری داخل رو ببینی. فکر کردم شاید به خاطر بوی گند جلو نمی‌روند. حتماً آن‌هایی که توی سالن بودند ماسک زده بودند. گفتم چشم یک سر میرم می‌بینم، و آن‌ها رفتند. سردردم زیاد شده بود. چندسالی هست که سردرد مثل رعد می‌آید می‌کوبد و می‌رود. بعضی‌اوقات هم نمی‌رود. دکتر مغز و اعصاب می‌گفت بابت فکر و خیال زیاده. به ملیحه می‌گفتم دکتره شعر میگه، من فکروخیال نمی‌کنم.

جلوی حیاط کشتارگاهه ایستاده بودم و تخمش را نداشتم بروم تو. بوی لاشه آدم را بیهوش می‌کرد. یقهٔ زیرپوشم را از توی یقهٔ پیراهنم بیرون کشیدم و روی دماغم گرفتم. داخل سالن را دیدم جای غم‌انگیزی بود. هاله‌ها همه‌جا پخش‌وپلا بودند. لابه‌لای خونابه‌ها سم می‌کوبیدند و می‌رفتند. می‌آمدند آدم‌ها و گوسفندهای زنده را بو می‌کردند، شاد می‌دویدند می‌رفتند. گوسفندهای زنده را جایی پشت حصاری زندانی

کرده بودند و رانندهٔ کامیونت‌های یخچالی گوشه‌ای توی یک اتاق دورهم چای می‌خوردند انگار خانهٔ خاله‌شان بود. همهٔ فن‌های سالن کار می‌کردند و نور و سایه داخل هم می‌پیچید. توی سالن کشتار، آب و خون درهم شده بود و توی خروجی‌های مشبک کف فرو می‌رفت. قصاب‌ها زیاد بودند شاید بیست تا یا بیشتر. بلند بلند حرف می‌زدند و صدایشان توی سالن می‌پیچید.

هاله‌ها خودشان با تقلا از حلقوم‌ها بیرون می‌آمدند و از دیوار سالن بیرون می‌زدند. هرج و مرجی بود که من را فراری داد. به قول آن مرتیکهٔ باغبان کسب‌وکار خوبی داشتند ولی زیادی شلوغ و شرجی بود. شاید بشود گفت نیمه تاریک هم بود. نیمه تاریک نبود، شکلی از تاریکی بود شبیه سایه و تاری نگاه که چیزها را خوب نبینی.

از جاده خاکی بالا رفتم. با خودم می‌گفتم عمراً برگردم توی اون جهنم. کسب و کارشون ارزونیشون. سردردم شبیه شبنم روی چشم‌هایم نشسته بود دوروبر را که نگاه می‌کردم شقیقه‌ام تیر می‌کشید. از بالای جاده خاکی دیدم دخترهٔ آفتاب سوخته کنار وانتم ایستاده. موهایش را سفت بالا بسته بود و لچک کوچکش را الکی دور آن پیچانده بود. سرم را پایین انداختم لباسش خیلی تنگ و بد و رنگارنگ بود. شبیه آن‌هایی که دوچرخه‌سوارها می‌پوشند. کفش ورزشی هم داشت رفته بود با جک و جانورهای بهشت دو ماراتن داده بود. من را که دید صدای خنده‌اش را شنیدم، شبیه ادایی که دخترها جلوی پسرهای خجالتی درمی‌آورند. تعارف کرد بروم خانه. قبول نکردم. می‌خواستم بروم بیرون و نفس بکشم.

در باغ باز بود. نیم نگاهی کردم. قصری مرمر از باغ‌های بهشت؛ چیزی که تو را به خود دعوت می‌کند. توی گوش‌ات مدام زمزمه می‌کند بیا، بیا. جایی که میتوانی توی آن پادشاهی کنی. شاید یک روزی وقتی وعده می‌دادند عضو تیم ملی می‌شوم یک چنین خانه و زندگی‌ای جلوی چشمم بود، اما امان امان از پدر که هرطور توانست سیاه‌بختم کرد.

دختره گفت: «حالا که نمیای تو، فقط تا کنار ساختمون بیا تا یکی از چترهای پرواز رو نشونت بدم. من دوتا دارم و یک پک تجهیزات اضافی. می‌تونیم قرار بذاریم و بپریم.» خب چتر اضافه به دردش نمی‌خورد و من هم قوم و خویشش بودم. رفتم تو. همان اوایل باغ کنار درختچه‌های قیچی‌شده ایستادم، شاید کار آن مرتیکه هلاکو بود. شاید هم اینجا باغبان خودش را داشت، چون وقتی پولداری بهترین کاری که میتوانی بکنی همین خرج تراشیدن‌های بیخودی است. خدمتکار زنی برام شربت طهور آورد با تکه‌های یخ. لیوان را تکان می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم اینجا چیکار داری؟ تنت میخاره پسر؟

بعد دختره چتر را نشانم داد. گفت روی یکی از کوه‌ها طرز کارش را یادم می‌دهد. قبول کردم گفتم: «شاید یاد گرفتنش بد نباشه.» گفت: «نه، بد نیست» و بلند خندید. وقتی برمی‌گشتم با خودم غرغر می‌کردم: «گه‌گیجه گرفتی مرتیکهٔ خر. زن داری. اگه بفهمن چی؟ با یک دختر مجرد میخوای بری پرواز کنی؟» ولی بدیش این بود که می‌خواستم با آن چتر مسخره بپرم. همهٔ وجودم این را می‌خواست. ویار کرده بودم، مثل ملیحه که گاهی ویرش می‌گرفت. آن پسربچهٔ کله شق که توی سرم بود، آن پسربچه می‌گفت من خلبان جت جنگی میشم.

انگار اصلاً یادم رفته بود که چهل و یک سالم است و رج‌به‌رج سفید کرده‌ام. لابد دیوانه شده بودم. بعدها که با خودم فکر کردم گفتم شاید هم میخواسته‌ام کمی از خانه و آفتاب دور باشم. زیاد نباید سخت بگیرم. توی خیابان، تصادفی از هرکسی بپرسی قطعاً می‌گوید دنیا دو روز است. همه این را قبول دارند.

هشتم

گونی توی دستم بود. حضرت امر کرده بود که بروم، انگار مثل مرتضی نوکر پدرش بودم. اینطور نیست که بگویند بیا و بروم. همه می‌دانند، اما وقتی ضرورت باشد و اموال مرد روستایی به زوال برود همه‌شان بدون استثناء دیوانه می‌شوند. من هم اینطور وقت‌ها کوتاه می‌آیم. کاردها را فقط برای مرغ‌ها استفاده می‌کردم آن هم گاهی. مرغ‌ها بیشتر برای تخم کردن بودند البته اگر تخم‌ها را پیدا می‌کردیم و شغال و روباه نمی‌خوردند. ولی ندیده بودم شغال و روباه مرغی بدزدد. سومین لاشهٔ کبوتر را که پیدا کردم با خودم گفتم چرا مرغا رو نمیگیره؟ کفتره را با دستکش پاره‌هه گرفته بودم. از یک بالش آویزان بود. بال زدن هالهٔ کفتره را دیده بودم که رفتم و جنازه‌اش را پیدا کردم. باید برای عروسکه تله می‌گذاشتم اینطوری نمی‌شد. راه را یاد گرفته بود و بد داشت از ما می‌کند. هرچند کفترهای روی سایبان بسته به جانم نبودند، نه مثل کفتربازهایی که سر کفتر همدیگر را می‌کشند.

کفتر آوردن کار ملیحه بود. سر مه‌گل که حامله بود می‌ترسید برود توی حیاط. می‌گفت خرابه‌های خاتون ازمابهتران دارد. مادرش حکم کرد کفتر قضابلا بگیریم ول کنیم روی خرابه‌ها. کفترها هم آمدند زیر سایبان‌ها لانه کردند و زیاد شدند. حالا یکی یکی می‌روند توی خرابه و

سرشان را به باد می‌دهند. اگر ملیحه ببیند می‌گوید کار جن‌هاست. برای همین به کسی نمی‌گویم. نمی‌خواهم جنجال به پا کنم. همینجوری هم توی خانه اوقات‌تلخی و قهرهای الکی داریم. آن روز سر کولر خراب، امروز سر اینکه خانم هوس چیزی کرده یا می‌ترسد تنها باشد. از زایمان زودرس هم می‌ترسد. زنهٔ توی بهداشت گفته سنش زیاد است و باید مراقب باشد. می‌گویم: «زن روستایی را توپ تکان نمی‌دهد.» ملیحه دستش را زده به کمرش. چادر رنگیش را پیچیده دورش، ذره‌ای به خودش نمی‌رسد. لباس راحتی‌هایش گشاد و تیره و پیرزنی هستند. فکر می‌کنم یعنی طلاهایش را برده کجا چپانده؟ می‌گوید: «من زن روستایی نیستم.» خیلی خب، نمی‌خواهم ماجرا را کش بدهم. خودم یک جوری عروسکه را می‌گیرم. دله‌دزد خوشگل کوچولو را.

مرتضی امر پدرزنش را که رساند شانه به شانهٔ من راه افتاد. آدم ساکتی است. رفتیم توی میدانگاهی روستا از کنار استخر کوچکش رد شدیم که کنار حسینیه است. آب توی استخره قرمز شده. دیروز که محمدعلی داشت این را تعریف می‌کرد رفتم و دیدم. کار کار بهشت بود، اما از این هم بدتر افسانه می‌ساختند که آب توی قنات به خاطر گناه‌های مردم در آخرالزمان اینطوری شده. گفتم: «گناهای مردم آخرالزمون به همون دو چکه آب قنات خورده؟» اسدبقال پشت دخلش این پا آن پا می‌کرد انگار شاش داشت. گفت: «تو که دیگه باید اعتقاد داشته باشی پهلوون. ناسلامتی باایمان و نمازخونی.»

رفتم از نزدیک دیدمش. پر زنبور و کرم شده بود. زن عبدالحسین لب استخر نشسته بود و توی آن آب کثافت لباس می‌شست. رفتم به هادی

گفتم: «بیا ننه‌ات رو جمع کن.» پسره از پشت در نیمه‌باز جواب می‌داد. می‌دانستم تنها نیست. صدای تلویزیون را کم کرده بودند و جیک نمی‌زدند. گفت: «باشه.»
گفتم: «مهراب اینجاست؟»
کمی از همان باریکه نگاهم کرد و سر تکان داد.
گفتم: «بهش بگو مادرش کارش داره. باید واسه خونه چیز بخره.»
گفت: «باشه.» رفتم توی خانهٔ آنطرف حیاط توی هال تاریک سرک کشیدم. بوی شاش و ماندگی که موهای تنم را سیخ کرد و باز هم عبدالحسین که همانطور گوشه‌ای کنار رختخواب‌ها روی زمین سرپا نشسته بود و چشم‌هایش شبیه آینه می‌درخشیدند. گاهی ملیحه را می‌فرستادم برای پسرهای عبدالحسین غذا ببرد لابد به پدر و مادرشان هم می‌دادند.
به مرتضی که جلو افتاده بود گفتم: «رفتم دیدن عبدالحسین.» از شنیدن اسم عبدالحسین رَم می‌کند. می‌خواهد نشنود. تندتر می‌رود. من هم وقتی کسی می‌آید راجع به آدم‌هایی که حیف شده‌اند حرف می‌زند همینطوری پا تند می‌کنم. با خودم روراست که باشم حرصم را سر این بدبخت خالی می‌کنم.
پا تند می‌کنم. می‌گویم: «راست میگن پول نداشته باشی دین و ایمون آدم هم میره.» زیر درخت توت بزرگ نرسیده به کوچه گربه‌ای توی جوی سیمانی خشک گنجشکی را می‌خورد. با پنجه‌هایش بازی بازی‌اش می‌داد و پرهایش را می‌کند. نگاهش کردیم و از جوی پریدیم. خروسی خواند. مرتضی گفت: «زن خوبی داشت.» گفتم: «زن نازنینی داشت پس بدبخت و خوشبخت شدن ربطی به زن آدم نداره.» نگاهم کرد. آرام

است اما چشم‌های قرمز بیرون‌زده‌اش ترسناکند. چیزی نمی‌گوید. دست راست روستا توی یک حیاط کوچک زندگی می‌کند. زنش گلشا همسن و سال ملیحه است. دیده‌ام که گاهی با هم چَخ و پَخ می‌کنند. به نظر زن بدی نیست. یک آدم معمولی و حتی معمولی‌تر از عذرا زن طالب، مادرش. دیروز همسایهٔ مرتضی که آمده بود شیر ببرد گفت که مرتضی با گلشا دعوا کرده و زنه کتکش زده و حتی مرتضی را انداخته توی کوچه. من توی دلم گفتم خاک به سر زن ذلیل بدبختت. به مرتضی هم گفتم که آدم باید جلوی زنش دربیاد. اگه آروم نشد و زبون به دهن نگرفت ترکه و تسمه و اینها هست. مرتضی اصلاً محل نداد. لابد وقتی این را گفتم از ترس کار خرابی کرد. گاهی دلم می‌خواهد سربه‌سرش بگذارم، خیلی زبان‌بسته است. حالا هم آمده پی مأموریت پدرزنش که بدو بیا.

من کیسه را برداشتم و راه افتادم. هنوز چکمه‌های سیاه پایم بود و تا زانو توی عرق خودم لچ و لچ راه می‌رفتم. بعدظهر بود و گرمای هوا کم شده بود. با مرتضی هماهنگ کرده بودم که شاید بعضی روزها بروم بهشت کشتار؛ و اینکه باید شش‌دانگ حواسش به گاوها باشد. می‌ترسیدم. خیلی اعتمادی بهش نبود. یکهو می‌زد و می‌رفتی می‌دیدی خانهٔ همسایه است و دارد روی شانه کیسهٔ گچ و سیمان می‌برد. معلوم می‌شد که داشته می‌آمده و همسایه‌هه گفته بیا کمک و این هم رفته کمک. نه حرفی نه حدیثی، نه چک زدیم نه چونه نوکر مفت و مجانی اومد تو خونه. می‌گویم اینقدر برای این و آن فعلگی نکن. یک کلام بگو نه.

این مرد، این مرد، هیچ حد و حدودی و هیچ مرزی ندارد سر مستراح هم باشد بروی تو، ببخشیدی می‌گوید و شسته نشسته از سر سنگ بلند می‌شود. تف می‌کنم کنار کوچه. از پسر خر من خرتر این مرتضی است. یحیی خان، به فکرت هم می‌رسید که یک روز اسیر چنین آدم‌هایی بشوی؟ روزی که طلای سلاخی را گرفتم بعد از اینکه ترس دیدن هالهٔ آن پسره از سرم افتاد مدت‌های زیادی فکر و ذکرم این بود که تا آخر عمر توی اردوهای تیم ملی کشتی از این کشور به آن کشور می‌روم و با این آدم حسابی و آن آدم حسابی می‌گردم. گاوی از دیوار ریختهٔ خانه‌ای نگاهم می‌کند. گوش می‌جنباند و پشت پر از تاپالهٔ خشکش را می‌کند به من.

ته این کوچه خانهٔ طالب است. از همینجا هم اول زمین‌های کشاورزیش دیده می‌شود. چندتا گل آفتابگردان کاشته که سر سنگینشان افتاده پایین. می‌پرسم: «بازم گوسفنداش حروم شدن؟» می‌گوید: «یکی دوتاشون حال‌ندارن.» وقتی آمد دنبالم و کیسهٔ چاقوها را برداشتم با خودم گفتم حالا که قراره برم بهشت بذار حداقل یکی دوتا سر ببرم که دوباره راه دستم بیاد. خیلی سال بود که این کار آشغال را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار. اگر کس دیگری جای من بود چکار می‌کرد؟

اگر آن روز که روی پشت‌بام خانهٔ خاتون بازی می‌کردم، اگر جای من یک پسربچهٔ دیگر بود، آن پسربچه چکار می‌کرد؟ طبق معمول رفته بودم خانهٔ خاتون. پیرزن خانه نبود. گاهی می‌رفت پیش پیرزن‌های دیگر. آن‌ها نان می‌پختند یا رخت می‌شستند این هم می‌نشست آفتاب می‌گرفت و زیرلب ریز می‌انداخت و نامفهوم حرف می‌زد و لابه‌لای

حرف‌هایش هم دعا می‌کرد. پیرزن هیچ‌وقت سوار ماشین و موتور نمی‌شد، معده‌اش به هم می‌ریخت و دل و روده‌اش بالا می‌آمد برای همین یا جایی نمی‌رفت یا اگر می‌رفت پیاده می‌رفت، یک مورچهٔ نیمه کوری مثل او تا کجا می‌توانست برود؟ همیشه همانجاها بود.

من از پله‌های دو وجبی کاه‌گلی دویدم بالا. زنجیر در اتاق بالا را باز کردم و در چوبی را به دیوار زدم. تاریک بود و تنها نورش از شیشه‌ای بود که جای پنجره توی دیوار فرو کرده بودند. یک طاقچه که عکس شوهر مرده‌اش توی قابی نقره‌ای رویش بود. یک تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه سفید که فقط من روشنش می‌کردم و از عمد فیلم‌های سینمایی دعوایی می‌گذاشتم و او هم با وحشت به تلویزیون زل می‌زد و نفرینشان می‌کرد که دعوا نکنند. از سادگیش عشق دنیا را می‌کردم. قهقهه می‌زدم.

دوچرخه را ول کرده بودم جلوی در خانه. از روی پشت‌بام دویدم آن‌طرف کوچه را نگاه کنم پیرزن کجاست که زیرپایم خالی شد. سوراخ گنبد کنار کوچه را ندیده بودم و افتادم توی انبار پایین. پدرم آنجا کلی آت و آشغال از شهر آورده و روی هم کنار دیوار تپه کرده بود. افتادم روی خاک کوبیدهٔ کف وسط وسیله‌ها. نیمه تاریک بود. آنجا نمی‌رفتم. پدرم خوشش نمی‌آمد دست به وسایلش بزنم من هم حوصلهٔ دعوا سر آن آت و آشغال‌ها را نداشتم. چندتا خمره سربسته کنار دیوار بود. یک کمد قدیمی که با اینکه درش قفل بود تویش را می‌دیدم. تویش چند تا سینی و سکهٔ عتیقه بود که از حفاری توی تپه‌های میراث فرهنگی درآمده بودند. این‌طرف جعبه‌های زیادی بودند که پودرلباسشویی و روغن و اینجور چیزها را احتکار کرده بود. شیشه‌های آبغوره و رب مادرم

هم بود که گاهی از شهر می‌آمد برمی‌داشت. به هرکدام که نگاه می‌کردم می‌فهمیدم توی شیشه‌ها چه چیزهایی هست. تعجب کرده بودم که چطور آن‌ها را از هم تشخیص می‌دهم یا می‌فهمم توی کارتن‌ها چی هست یا توی کمد دربسته چه گنجی را قایم کرده. دوروبر را توی تاریک روشن انباری می‌گشتم و به خمره‌ها با تعجب نگاه می‌کردم که خودم را دیدم دراز به دراز کف انباری افتاده‌ام. شبیه نعشم وقتی توی مورتال کامبت گیم‌آور می‌شوم. از تعجب فکم افتاد. اولین هاله، خودم بودم در سیزده سالگی. بعد از اینکه یک مدال برنز گرفته بودم و پدرم جهان پهلوان صدایم می‌کرد و بعد از اینکه عزیز مادر و خواهرهایم شده بودم. بعد از اینکه مربیم رویم حساب باز می‌کرد و بعد از اینکه قرار بود آیندهٔ درخشانی داشته باشم. من نمردم. شاید دقیقه‌ای بعد هاله‌ام وارد جسد پخش‌زمین‌شده‌ام شد اما بعد از آن بلایی به سرم آمد که آن سرش ناپیدا. بعد از آن هاله‌ها را می‌دیدم. و همیشه با خودم فکر می‌کنم اگر کس دیگری جای من بود چکار می‌کرد؟ خودش را می‌کشت یا از من زرنگ‌تر بود قدرش را می‌دانست و از آب کره می‌گرفت؟ من هیچ‌کدام نبودم. از کشتن بیزار شدم و همیشه سعی کردم از هاله‌ها فاصله بگیرم. آن‌ها گیج و همیشه غمگینند و همیشه از یک جایی سروکله‌شان پیدا می‌شود و توی دل و رودهٔ آدم فرو می‌روند.

در خانهٔ طالب باز بود. نشسته بود کنار دیوار انگار سر مستراح نشسته باشد و سیگار می‌کشید. دوتا گوسفند روبرویش روی موزاییک‌ها افتاده بودند پوست شکمشان مثل طبل کش آمده بود. پر پر بودند گفتی الان می‌ترکند. لنگ‌هایشان سیخ مانده بود. نفس‌نفس می‌زدند و چشم‌هایشان دودو می‌زد. وقتی نشستم بالا سر گوسفندها طالب بلند

شد و ایستاد. سایه‌اش افتاد روی ما. با کت رنگ و رو رفته‌اش، چهارشانه و قد بلند به اندازهٔ دیواری سایه انداخت. صورتش توی آفتاب مثل پشت ماه از ریخت افتاده، سیاه و تاریک. بوی سیگارش من را برد به بچگی، دم در بقالی وقتی که می‌خواستم از یخچال بقالی نوشابه تگری بلند کنم. بوی پدرم بود.

گفتم: «خیلی خوردن.»

گفت: «شنیدم رفتی اونجا. نکنه تو هم طرف اون بی ناموسایی؟»

نگاهش کردم. با چشم‌های سرخ شبیه یک دیو بود. مرتضی گوشه‌ای کز کرده بود. حتماً همان اندازه که از زنش می‌ترسید از پدرزنش هم می‌ترسید، شاید هم بیشتر. گفتم: «اینا خیلی خوردن. دارن میترکن.»

گفت: «چیزخورشون کردن.»

گفتم: «کجا بودن؟»

گفت: «دادم دست چوپونای خودشون.»

بلند شدم و ایستادم. گفتم: «باید سر ببری اینا تلف میشن. زمین کرایه کرده بودی؟»

زمین کرایه کرده بود. یکی از زمین‌های بهشت را که علف‌هایش خیلی بلند شده بودند. تمام مدت فحش می‌داد و سیگار می‌کشید. گفتم: «حیوونه دیگه از قطحی افتاده وسط باغ بهشت، همین میشه دیگه تا جایی که جا داشته خورده.»

مرتضی گفت: «شاید زمینه گندم و جو داشته که باد کردن.» طالب با چشم‌هایش مثل حرمله تیری به سمت مرتضی پرت کرد که گفتی مرتضی جابه‌جا سکته کرد. هرچه بود دیگر حرفم را قبول نکرد، پایش را کرده بود توی یک کفش که حیوان‌ها را چیزخور کرده‌اند و ذاتشان

خراب است. نمی‌توانند همین دو سه تا گوسفند را به بقیه ببینند. طالب بقیهٔ گوسفندهایش را توی طویلهٔ گوشهٔ حیاط چپانده بود. کاردها را درآوردم، مرتضی آمد کمک. گوسفنده از ترس حیاط را پر پشکل کرده بود اما نمی‌توانست دست و پا بزند. خودش هم می‌خواست سرش را ببریم داشت عذاب می‌کشید. آن یکی گوسفند ما را نگاه می‌کرد. نگاهش کدر و بیحال بود. برق نور را روی تیغهٔ کارد نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و سرش را بریدم. آن وقت آمد، هالهٔ گوسفنده شبیه جنینی توی کیسهٔ آبش درآمد که گرفتم و از حلقومش بیرون کشیدم. نمی‌خواستم یک ساعت تقلای هاله‌اش را نگاه کنم. هاله‌اش که درآمد راحت و سبک روی خونی که پاشیده بود سم کوبید و فرار کرد. بعد کشیدن هاله از حلقوم بریده مرتضی و طالب به هم نگاه کردند. نفهمیدند یعنی چی. به مرتضی که زل‌زل نگاهم می‌کرد گفتم پدرم می‌گفت برای حلال شدن گوسفند است. آن‌ها هم قبول کردند، روی نعش و خون جای نکیر و منکر پرسیدن نبود. دومی هم که کارش تمام شد سرها را انداختم کنار هم با زبان‌های لای دندان‌مانده و چشم‌های باز. وقتی لاشه‌ها را به نردبان قناره می‌زدیم هالهٔ دومی آمده بود کنار پایم و نگاه نگاه می‌کرد و گوش می‌جنباند. سرخوش و سبک بود شبیه یک خرگوش. تا مرتضی پاچه‌ها را جمع کند نگاهش کردم. بازیگوشی کار دستش داده بود. کاش آدم هم وقت مرگ اینقدر سرخوش باشد. گاهی که در تنهایی و تاریکی شب با دستی زیر سر به مرگ فکر می‌کنم نفسم تنگ می‌شود. رده سنی پیشکسوتان. چهل و یک سال! این همه وقت چکار می‌کردم؟ و حالا چقدر به مرگ نزدیکم؟ از دنیا چی می‌خواستم و به چی رسیدم؟ زنبورهای زرد از جایی بوی

خون شنیده بودند، آمده بودند بالا سر خون دلمه‌بسته پرواز می‌کردند و آهسته کناره‌ها می‌نشستند به خورد و نوش.

طالب کنار دیوار چمباتمه نشسته بود، به خشتکش زل زده بود و فرت و فرت سیگار می‌کشید. انگار سر بچه‌اش را بریده بودند، غمبرک زده بود. دیوارهای خانه‌اش شورهٔ سفید بسته‌اند. حصیر روی پنجره آفتاب سوخته شده، تاروپودش سست شده و نی‌ها یکوری آویزانند. همه‌جا را خاک گرفته. انگار امروز فردا است که خانه بتپد. وقتی یکی از آدم‌های خانه‌ای می‌میرند مخصوصاً آن یکی که همیشه تمیزکاری و تعمیر میکرده، روح خانه هم از چارچوبش درمی‌آید. تا حالا هالهٔ خانه‌ای را ندیده‌ام اما مطمئنم همینطور است. خانهٔ پدرم از وقت مریضی تا بعد از مرگش همینطور شد انگار کسی خانه را سر برید و پای دیوارها و درز و دروزش مشت مشت خاک پاشید. انگار روح مادرم هم با پدرم درآمده باشد، پوسته‌اش ماند و دلش رفت.

شکم لاشهٔ آویزان از قناره را باز می‌کردم. بو پیچید. مرتضی آب گرفته بود که هالهٔ سرخ زن طالب را دیدم و پشتم لرزید. هالهٔ غمزدهٔ بیچاره، که بی‌صدا می‌نالید. آمده بود به درودیوار خانه با ناخن‌هایش پنجه می‌کشید. لحظه‌ای نگاهش کردم و سرم را برگرداندم. از دیدن خانه‌اش با آن حال و احوال دیوانه شده بود. زوزهٔ بیصدایی می‌کشید. تمام مدت حرکت دردناکش را گوشه کنار خانه و حیاط حس می‌کردم و حواس خودم را پرت می‌کردم نبینمش. روده‌های خاکستری گرم را مثل شلنگ دور دستم می‌انداختم حلقه می‌کردم. تکه‌ای از جگرش را به مرتضی دادم، کنار گوشش گفتم: «بخور یک کم جربزه پیدا کنی»، که بدش آمد اما تکه جگر را خام خورد و پنهانی عق زد. طالب اصلاً

نگاهمان نمی‌کرد. باخودم گفتم حالا یک گوسفند کم، دو گوسفند کم، مگه میخوای چقدر عمر کنی؟ تمام موهای کوتاه سرش سفید بودند. وقتی کارم تمام شد تمیزکاری‌ها را برای مرتضی گذاشتم. آمدم لب زمین کشاورزی خشک و آفتابگردان‌های رسیده. وقت رسیدن، سرشان را می‌بریدند.

گفتم: «عین این آفتابگردونا که وقتی میرسن سرشون رو میبرن فکر کن گوسفندات هم همینطورن.» اما نباید با مرد روستایی عصبانی شوخی کرد. حداقل با طالب که یک سروگردن از من بلندتر است. تازه من قدبلندم، این طالب از من هم بلندتر است. از همه بلندتر است. مرتضی حق دارد، فکر اینکه مرتضی از من کوچکتر و کوتاه‌تر است و باید مدام این مرتیکهٔ غول‌بیابانی را ببیند هم دلم را می‌سوزاند هم خنده‌ام می‌گرفت. طالب برگشت و همانطور عصبانی نگاهم کرد.

گفتم: «من باهاشون صنمی ندارم. رفتم بالا تا کشتارگاهشون رو ببینم.»

گفت: «گوش کن.» صدای تیر درکردن از دور می‌آمد. از طرف آن بهشت دوردست که رایحهٔ میوه‌های آبدارش تا آنجا می‌آمد. وارد زمین شدیم. گفت: «وقتی به بچه‌های مردم تیر میزنن فکر میکنی به گوسفندای من رحم میکنن؟»

گفتم: «یکی از باغدارهاشون می‌گفت پرنده‌ها رو میزنن چون میوه‌ها رو خراب میکنن. میدونی که میوه‌هاشون رو میفرستن شهرای دیگه.»

کفش‌های خاکی پاشنه‌خوابانده‌اش را لخ‌لخ می‌کشید و می‌آمد. چرمشان شبیه پوست پیرمردها خشکیده بود. ملخی پرید. طالبی‌های

دیم زمینش هنوز اندازهٔ یک مشت بودند. گفت: «مثل سگ دروغ میگه. هم آدم میزنن هم پرنده میزنن. تا حالا اون عُزیر نامرد رو دیدی؟»

گفتم: «دیدم.»

گفت: «یکی از تفریح‌هاش شکار پرنده‌اس. میدونستی؟»

گفتم که نمی‌دانستم. صدای تیرها از دوردست می‌آمد، شبیه ترقه‌بازی چندتا پسربچه شب چهارشنبه‌سوری آن هم دور و گم. یاد محمدرضا افتادم. آن پسرک دراز بدبخت.

ایستادم. گفت بیا. راه افتادیم. رفتیم تا جایی از زمین که علف سبزی درآمده بود اما کوتاه و بی‌آب بود. گفت نگاه کن. رگه‌هایی سرخ در خاک بود.

گفت جاهایی که خاک سرخ شده علف سبز می‌شود. خاکش خیلی پربار است اما چون توی بهشت با موتور مکینه آب منطقه را می‌کشند خاک این زمین‌ها یک چکه آب ندارد، خیلی که سبز شود یک بند انگشت علف است.

گفتم: «تو هم مثل بقیه میگی کودآهنه؟»

طالب گفت: «این همه کودآهن ریشهٔ جد منو هم میسوزونه. از ما بهترونن که کودآهن درختای اونا رو میکنه اندازهٔ برج میلاد و درختای ما رو میخشکونه؟»

نمی‌دانستم. گفتم لابد چیز مهمی نیست. وقتی دوباره به آن بیابان باز و تک درخت‌هایی در گوشه کنارش نگاه کردم یاد هاله‌های آن سه پسر افتادم و دل‌پیچه گرفتم. تا آن لحظه از یادم رفته بودند. به خربزه‌ای یک وجبی کنار کفشم نگاه کردم که پیچکش پیچ خورده بود. لابد خواب دیده بودم چرا باید سه تا پسربچه مرده باشند بدون اینکه کسی بفهمد؟

اگر واقعا مُرده بودند محمدرضا چیزی می‌دانست؟ مگر نه اینکه این چهارتا همیشه با هم بودند؟

وقت برگشتن به اول زمین‌ها طالب دست دراز کرد طرفم. چند اسکناس توی مشتش بود. دستش را پس زدم. می‌خواست به زور توی جیبم کند. خاک و خُل بیابان دست‌هایش را شبیه دو تنهٔ خشک درخت کرده بودند. لُغُر. گفتم: «باشه بابت اینکه بچگی ازت طالبی و خربزه بلند می‌کردم.»

چهرهٔ درهمش باز شد. انگار یخی آب شود و از زیرش یک دسته گل بهاری بریزد بیرون. چشم‌هایش برق زدند و خندید. گفت: «کِی؟» گفتم: «خیلی وقتا.» بعد گفتم: «زنت عصبانی می‌شد و می‌اومد توی زمینا دنبالم می‌کرد.» نباید اسم زنش را می‌آوردم چون دوباره برف و یخ آمد توی نگاهش و همانطور تاریک شد. گفت: «میدونی، شاید بگی توی تنهایی این بیابون دیوونه شده، ولی حس می‌کنم انگار هنوز همینجاست. هنوز توی خونه‌اس.»

هالهٔ زنش را می‌دیدم که پشت سر ما از در خانه خارج شده بود. شبیه آدم کوری دولا دولا توی زمین‌ها می‌گشت و طالبی‌ها را وارسی می‌کرد و نالهٔ بی‌صدا می‌کرد. هیچ چیز رونق سابق را نداشت. زنیکه در عذاب بود. گفتم: «حتماً همینجاییه. اگه به خونه زندگیت برسی برای اونم بهتره.»

نفسی کشید. اسکناس‌ها را چپاند توی جیب شلوارش. رویش را کرد آنطرف و گفت: «هیچی دیگه مثل قبلش نمیشه. نه من، نه این خونه، نه این زمین. شاید بگی طالب دیوونه شده ولی از وقتی رفته، این خونه و این زمین فهمیدن و دیگه رونق ندارن.»

برایم هضم نشدنی بود که مردی درشت و خشن مثل طالب اینطور دربند زنی باشد. زن وحشتناکی مثل این زن، و یا هر زنی. بالاخره زن زن است دیگر. پدرم نظرات زیادی راجع به زن‌ها داشت، مادرم هم چیزی نمی‌گفت، فکر می‌کنم خودش هم حرف‌های پدرم را قبول داشت. به هالهٔ عذرا نگاه کردم. به گیس‌های قرمز از حنایش. این زن همیشه برای من شبیه یک جادوگر پیر و یک عجوزهٔ وحشی بود اما انگار جان طالب به جان او بند بوده. شاید هم آن وقت‌ها، من از نظر عذرا یک تخم‌جن دزد بودم که مطمئنم همین فکر را می‌کرد. نمی‌دانم کداممان درست فکر می‌کرد. شاید هردویمان درست فکر می‌کردیم.

نهم

دیشب حدود یک نصف شب از خواب پریدم. حالم خیلی بد شده بود چشم باز کردم و هالهٔ پیرمردی را دیدم که وسط شکمم ایستاده. لابد گم شده بود. به پهلو غلت زدم تا برود. فحشی هم به همه جای نابدترش دادم. ملیحه پشت به من خوابیده بود. با انگشت روی گیس بریده‌اش کشیدم. تارهای مو در نور شب‌خواب می‌درخشیدند. نقره‌ای روشن، خرمایی تیره. در نور شب‌خوابِ زرد هر تار به رنگی بود. عرق کرده بود و سنگین نفس می‌کشید. یکی دوبار هم مهراب توی تشکش لگدی پراند و غرغری زیر دندان جوید که نفهمیدم چی گفت.

سعی کردم فکر کنم تا خوابم یادم بیاید. خواب می‌دیدم از عروسی برگشته‌ایم. بعد اینکه، اینکه، از روی شیشه‌های شکستهٔ در هال دویده‌ایم داخل. بعدش همه دم در اتاق‌خواب ایستاده‌اند. توی خواب دستم را گذاشتم روی سینه‌ام آنجا که همیشه تنها بند سه رنگ آویزان است و رفتم جلو. قلبم بدجور می‌زد چون می‌دانستم چه چیزی می‌بینم. همه را کنار زدم. چیزی که یادم می‌آید این است که بعد از آن دیگر هیچ‌کس نبود. من بودم و اتاق. یکهو همه ناپدید شدند. همه جا ساکت شد. رختخواب‌ها مرتب و تمیز روی هم چیده شده بودند. روی دیوار هنوز عکس کشتی‌گیرها و تقدیرنامه‌هایم توی قاب بودند. روی

رختخواب‌ها گربهٔ پشمالوی سفیدی نشسته بود. من را که دید دمش را در هوا مثل پرچمی بالا برد. سرش را یکوری کرد و با چشم‌های سبزش زل زد به من، با آن خط تیز که مردمک چشم‌هایش را از وسط دونیم می‌کرد. خیلی به ناز و کرشمه‌های گربهه نگاه کردم. شاید یک ساعت ایستاده بودم و فقط گربهه را نگاه می‌کردم جوری که پاهایم درد گرفته بودند. هیچ‌کس نبود. خانه خالی بود. آنقدر گربهه را نگاه کردم تا دیدم حالم خیلی بد است و چشم باز کردم و هالهٔ پیرمرده را دیدم که جفت پا درست وسط شکمم ایستاده. فحشی دادم و غلت زدم سمت ملیحه و گیس‌بریده‌اش را با انگشت نوازش کردم. بعضی‌اوقات که حواسش نبود زل می‌زدم به شکمش می‌دیدم بچه لگد می‌پراند و غلت می‌زند. می‌گفتم بچه میخواستیم چیکار؟ یکبار که رفته بودم شهر مادرم گفت حالا یک پسر دیگه داشته باشی بد نیست. بچه دختر بود. ملیحه می‌گفت: «چه فرقی میکنه؟ دختر باشه نمیتونه روی تخت سلطنت پدرش بشینه؟»

اگر برای خودم کسی بودم باز هم اینطوری می‌گفت؟

گفتم: «یعنی میگی من الان آدمی نیستم دیگه؟»

گفت: «چه ربطی داره؟»

ربط نداشت؟ معلوم است که آدم حسابم نمی‌کنند. اگر یکی بیاید و بگوید شما جناب، تا حالا چه دستاوردی داشته‌ای، به کدام آرزویت رسیده‌ای چه چیزی دارم که نشانش بدهم؟ غلت زدم اینطرفی، هالهٔ مزاحم رفته بود. به گربه سفیدهٔ توی خوابم فکر کردم. از کی یک گربه برایم اینقدر مهم شده بود که بایستم و آنقدر نگاهش کنم؟ صبح تا شب کم جک و جانور می‌دیدم که حالا شب تا صبح هم بایستم به تماشای

یک گربه؟ آن هم درجایی که بزرگترین آه جگرسوز زندگیم را کشیده بودم.

یحیی فراموش شده بود. سال‌هایی بود که حتی توی کوچه خیابان همه پهلوان صدایم می‌کردند. پدرم خیلی اصرار داشت. همه‌جا بلند پهلوان صدایم می‌کرد. اوایل خجالت می‌کشیدم ولی بعدش گذاشتم دلش خوش باشد و خودم را می‌زدم به در بیخیالی که بگذار هرچی دوست دارد صدایم کند. شاید هفده هجده ساله بودم. یک مخفیگاه داشت که مدال‌هایم را آنجا نگه می‌داشت. می‌گفت خامی و گمشون می‌کنی. دسته‌بندیشان می‌کرد. لای دستمال می‌پیچید و می‌گذاشت لای لحاف تشک‌های گوشهٔ اتاق. یعنی پلیس هم نمی‌توانست جاسازش را پیدا کند. دلش غنج می‌زد. گاهی که خانه بود می‌رفت می‌آوردشان جلوی پایش روی فرش به ترتیب رنگ می‌چید و ساعت‌ها نگاهشان می‌کرد. تمیزشان می‌کرد. وقتی می‌خواستم جمعشان کنم می‌گفتم بسه دیگه. می‌گفت چی چی رو بسه. اینا گرونن. همه‌اش طلایه. بیا بشین گردوخاک لاشون رو تمیز کن. من هرچه نگاه می‌کردم گردوخاکی نمی‌دیدم فقط بعضی جاها را آنقدر مالیده و ساییده بود که رنگش رفته بود و فکر می‌کرد کثیف هستند. می‌نشست سیگار می‌کشید و زل می‌زد به مدال‌ها. فکر می‌کنم چشم‌هایش هم عیب کرده بودند.

یکبار پیش بچه‌های باشگاه سوتی داده بودم که اینا همه‌اش طلایه، یا همه‌اش نقره‌یه. کلی خندیدند و مسخره کردند. غرور هم که داشتم و بدجور به تریج قبایم برخورد. ماه‌ها طول کشید تا یادشان رفت من هم دمم را گذاشتم روی کولم و یک مدت محلشان ندادم تا قائله ختم شد

ولی نمی‌توانستم به پدرم بگویم اینها همه‌اش طلا نیست و فقط رنگش طلایی است و مهم مقامی است که آورده‌ای. می‌رفت توی بقالی می‌نشست و برای خزنده و چرنده و پرنده از مدال‌ها و عظمت پهلوانی می‌گفت. من که رد می‌شدم سکهٔ یک پولم می‌کرد. می‌دوید دم در بقالی و داد می‌زد: «پهلوون کجا میری؟» نگاه می‌کردم می‌دیدم یک گله چشم زل زده‌اند به من. پشم‌هایم می‌ریخت، خیس عرق می‌شدم و فرار می‌کردم. وقتی هم که طلا می‌گرفتم مربی، کله‌گنده‌های شهر را دعوت می‌کرد و گل و بلبل به گردنم می‌انداختند و تجلیل می‌گرفتند و برای نشریهٔ کوچک شهر عکس می‌انداختند که پدرم می‌رفت از زیر سنگ سیاه آن شمارهٔ نشریه را پیدا می‌کرد و هوارهوار راه می‌انداخت و با حلقهٔ گل‌ها که به یخچال بقالی آویزان کرده بود برای پسر پرعظمتش نقالی ترتیب می‌داد انگار رستم دستان بودم. گرچه آن موقع‌ها فکر می‌کردم که هستم. تا ده تا محله آن‌طرف‌تر من را می‌شناختند و سلام می‌کردند. بعد می‌دیدم دارند پشت سرم پچ‌پچ می‌کنند. دخترها می‌خندیدند و رو می‌گرفتند.

آن روز که رفته بودیم عروسی، پدر بهترین لباسی که می‌توانست را برایم خریده بود. خودش کت کهنه‌اش را پوشید و عاطفه و طاهره با لب و لوچهٔ آویزان لباس‌های قبلیشان را پوشیدند. توی عروسی بیشتر از داماد و پدرش مانور دادیم. توی حیاط جایی که مردهای شلوار پیله‌ای قر می‌دادند و دور خودشان و لای دود اسپند می‌چرخیدند در بالادست مجلس ایستاده بودیم و بقیه را رصد می‌کردیم، پدرم هم چپ و راست پهلوان صدایم می‌کرد. آن وقت‌ها تلفن نبود. همسایه‌مان به زور تلفن

یکی از همسایه‌های صاحب مجلس را پیدا کرده بود که کجایید بیایید که خونه‌تون رو دزد زده. ما شام نخورده و دستپاچه برگشتیم خانه.
در خانه باز بود. شیشهٔ پایین در هال را شکسته بودند. پدرم با کفش از روی شیشه‌ها دوید داخل و روی فرش‌ها. زن‌ها هم دویدند. خانه دست نخورده بود. فقط در اتاق خواب باز بود و لحاف‌ها را ریخته بودند. لحاف‌ها شبیه ورقه‌های کالباس ریخته بودند تا دیوار اینطرفی. پدرم رفت جلو و دودستی کوبید توی تاسی سرش. مدال‌ها را برده بودند. آنقدر لاف و گزاف زده بود که یکی فکر کرده بود مدال‌ها واقعاً طلا هستند. یک وقتی هم بعدِ آن ماجرا بهش گفتم که مدال‌ها طلا نبودند، سمتم خیز برداشت تا یک چک بخواباند توی صورتم که جا خالی دادم. ایستادم دم در اتاق‌خواب. زن‌ها با وحشت پشت دستشان می‌زدند. پدرم فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. همسایه‌ها هم بودند. هرکس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت آشنا بوده. یکی می‌گفت از جای مدال‌ها خبر داشته. وقتی رفتند تا به پلیس زنگ بزنند و با لحاف‌های ریخته تنها شدم جلو رفتم و کمی لای لحاف‌ها را گشتم. فقط یک بند سه رنگ خالی لای دستمال جا مانده بود. بیرون کشیدمش و نگاهش کردم. شبیه دمی که مارمولک بیندازد. برای خودم ناراحت نشدم، بیشتر برای پدرم ناراحت شدم، جوری بعد از آن قهر کرد که انگار من دزد مدال‌های او بودم. سال بعد هرچقدر اصرار کردم که می‌خواهم بروم تهران برای تیم ملی و این حرف‌ها گفت حق نداری بروی. میروی گم میشوی و حالا خر بیار باقالی بار کن. من هم گفتم اگه اینجوریه بچرخ تا بچرخیم و دیگر مسابقات شرکت نکردم. یکجورهایی هردومان بی‌سروصدا تا دسته فرو می‌کردیم و می‌چرخاندیم، ولی ندیده پیداست

که تقصیر او بود. او همیشه به جای من تصمیم گرفت، آرزوهایم را به باد داد و آخرش هم نگذاشت بروم تهران. خدابیامرز خیلی توهمی بود. وقتی هالهٔ سه تا پسر را توی بیابان دیدم ناخواسته یاد خودم و رفتن افتادم. رفتنی که برایش دست و پا زدم و تلاش کردم ولی بیشتر فرو رفتم و بیشتر غرق شدم.

صبح کلی کار ریخته بود سرم و می‌خواستم سری هم به بهشت بزنم. شاید برنامهٔ پرواز را می‌ریختیم ولی می‌دانستم که اگر بخواهم با آن‌ها قاتی شوم باید کاری کنم. مجبور بودم باز بروم توی آن سوراخ گند جهنمی. ملیحه از صبح ده بار داد زده بود که مراقب مه‌گل باشم. مه‌گل برایم یک تیرکمان آورده بود. گفتم: «از کجا اوردیش؟» موهای بور کم پشتش را خرگوشی بسته بود و مثل خرگوشی ترسیده بود. گفت: «به خدا اونجا بود.» با دستش پشت سرش را نشان می‌داد. گفتم: «بیا نشون بده.» از کنار آخورها دوید و رفت. با چکمه‌ها آمدم بیرون. یکی دوتا از گاوها سرک کشیدند. دیدم دختره رفت توی تاریکی خرابه. داد زدم: «بیا بیرون میمیری اون تو.» می‌دانستم چاه ندارد ولی به دیوارهایش اعتباری نبود. دیدم رفته وسط گودالی که حفاری کرده نشسته. گودالش زیر یک تاقچه بود. بی‌بی کمتر از این اتاق استفاده می‌کرد یکجورهایی مهمانخانه‌اش بود. داخل را نگاه کردم تا چشم‌هایم به تاریکیش عادت کند. تاقچه را دیدم. از زیر تل خاکِ وسط اتاق یک بشقاب ملامین درآورده بود. یک روسری یا روپشتی بود، معلوم بود برده آن را شسته و برگردانده ولی یادم نمی‌آمد مال کجا بود.

تیرکمان توی دستم بود. سرپا نشسته بودم. نگاهش کردم. مه‌گل از همان تو گفت: «اینو نگا کن.» یک تسبیح گِلی بود. یک کاسهٔ چینی

کوچک با لبهٔ پهن که یادم هست خاتون همیشه با آن چای می‌خورد. یادم هست وسطش یک ترک افتاده بود و ترکش رنگ قهوه‌ای چای گرفته بود ولی همیشه با همان می‌خورد به غیر این کاسه، چای با چیز دیگری به او نمی‌چسبید. با پشت آستین چشم‌هایم را پاک کردم. مه‌گل از توی همان تاریکی نگاهم می‌کرد. گفت: «گلیه می‌کنی؟» گفتم: «خاک این پلخمونه رفته تو چشمام.» دستم را دراز کردم و گفتم ببر بذارش همونجا. تیرکمان دوشاخه را که خودم با شاخهٔ توت درست کرده بودم دراز کردم. جیر سیاهش هنوز خوب بود. بعد گفتم بیاید بیرون و برود دنبال کارش تا آنجا زنده به گور نشده. دقیقه‌ای بعد دیدم دارد با سگ خانم دکتر می‌دود سمت کاه و کلش‌های مرتب محمدعلی. گاهی می‌رفت کاه‌ها را به هم می‌ریخت و صدای مرتیکه را درمی‌آورد. از دور داد زدم بری روی کاها میام دو تا میزنم در کونت. دیدم راهش را کج کرد و داد زد: «میلم پیش داداشی.» با خودم گفتم: «تف به گور پدر داداشیت.»

رفتم از ملیحه یک پارچ آب بگیرم که دیدم نشسته روی مبل، پاهایش را جمع کرده بالا و دوروبرش را نگاه می‌کند. کمی به صورتش ور رفته بود. اولین چیزی که دیده بودم رنگ قرمز رژ بود. همیشه به ملیحه می‌گفتم جعبهٔ لوازم آرایشت بوی جعبهٔ مجری مادرم رو میده که وقتی بچه بودیم می‌نشستیم سرش به بازی. شبیه یک جعبهٔ قاشق چنگال بزرگ بود که مادرم، سورمه و رژ و خنزر پنزرهایش را فله‌ای می‌ریخت تویش. بوی عطری قدیمی و کهنه می‌داد. بوی رژهای قهوه‌ای اکلیلی مانده، سایه‌های جیغ شکسته. لابد لوازم آرایش ملیحه هم همانقدر

گندیده ولی خوشبو بودند، حداقل برای پسربچه‌های ندیدبدیدی مثل من.

گفتم: «باز چی شده؟» خانه دَم داشت، می‌گفت کولر رو درست کن ولی وقت نداشتم. یکی دوبار هم باهاش ور رفته بودم ولی درست نمی‌شد. آخرین بار که دیدم تنه‌اش برق دارد ولش کردم. دستم را بدجور تکانده بود.

گفت: «یک چیزی دوید تو آشپزخونه، فکر کنم موش بود.» گفتم: «نه من خوابش رو دیدم گربه‌اس. یک گربهٔ سفیده.» ترش کرد. داد زد: «یک چیز اینقدری بود.» دستش را مشت کرد و سمتم تکان داد. گفتم: «هول نکن حالا شیرت خشک میشه. پاشو یک تله موش بذار، گیر میافته. زن روستایی شیرزنه.»

با دهان باز نگاهم می‌کرد. شکمش لای مبل و پاهایش گیر کرده بود. یکهو دلم خواست برگردم توی شکم ننه‌ام. این دنیا جای سختی بود. همیشه خسته بودم. آنجا توی چشمهٔ آب گرمت میگرفتی تخت میخوابیدی، بی سرخر و سروصدا؛ هِر را از بِر نمی‌فهمیدی. گاهی لگدی می‌زدی. غذا هم نمی‌خوردی و توی آبت می‌شاشیدی، راحت.

گفتم: «آب نمیاری؟» داد زد: «تو خجالت نمیکشی؟ من حامله‌ام. برم موش بگیرم.» گفتم: «چیه مگه. اژدها که نیست.» کفش‌هایم را درآوردم و آمدم توی خانه. آشپزخانه را زیرورو کردم. توی یکی از کابینت‌ها فضلهٔ موش بود، ملیحه با وحشت به کارخرابی موشه نگاه می‌کرد. به قیافه‌اش نگاه می‌کردم. خنده‌ام گرفته بود. از رژ قرمز یادش رفته بود و یکی دوبار وقتی دستش را توی صورتش گرفت قرمزی را

پخش کرد به چانه و لپش. توی اتاق را هم کمی گشتم. پشت یخچال سوراخش را پیدا کردیم و تله گذاشتیم.

گفتم: «بپا دخترِ تخم جنت دستش رو نکنه تو تله. سی بار از روی کاه‌های این مرتیکه گرفتمش. هرروز دعوا داریم به ابلفضل.» که البته دروغ بود یعنی پیازداغش را زیاد کردم دختره را یکبار گرفته بودم چون محمدعلی از دوربین‌های مداربسته مه‌گل را روی کاه‌ها دیده بود که بالا می‌رود. می‌گفت کاه‌ها لیز هستند و بچه می‌افتد گردنش می‌شکند. من هم گفتم اگه بچهٔ من است کاریش نمی‌شود. او هم شانه بالا انداخت ولی گاهی صدایش را می‌شنیدم که بچه را دعوا می‌کرد چون بسته‌های کاه را به هم می‌ریخت. راست هم می‌گفت، لیز بودند. یکبار خودم وقت بچگی از روی بسته کاه افتاده بودم و لبم را گاز گرفته بودم. دندان‌هایم به هم رسیده بودند جوری که انگار سگ صورتم را گاز گرفته بود. کاری از دستم برنمی‌آمد مربی مهدکودک که نیستم. مادرش هم که انگار نه انگار.

نگاهش کردم. دست به شکم پشت سرم ایستاده بود و چشم‌هایش سو کشیده بود روی تله که از پشت یخچال دیده می‌شد. حوریهٔ بیچارهٔ به زوال رفتهٔ من. بلند شدم. برگشتم، دست‌هایم را انداختم دورش و بوسیدمش. بدجور جا خورد و با چشم‌های گشاد نگاهم کرد، انگار موشه رفته بود توی سوراخ دماغش. وقتی می‌رفتم توی آینه نگاه کردم صورتم رژی نباشد. یک زنبور زرد چسبیده بود به کاغذ زرد کنار آینه و ویز ضعیفِ نیمه مُرده‌ای می‌زد.

دهم

یاسر توی باشگاه یکی دوبار آمد و دست به پشتم زد و باریکلا گفت. گفتم: «برو مرد ناحسابی ناسلامتی مربی‌ام، ها.» گفت: «آخه امروز یکجور دیگه بودی، پهلوون.»

خودم هم فهمیدم. نشسته بودم روی صندلی کنار رختکن و کشتی بچه‌های کوچک را نگاه می‌کردم. سبک و چالاک بودند و یک پاره استخوان. کف دست‌هایم را بو کردم. با خودم گفتم امروز یکجور دیگه‌اس. روزی شبیه یکی از روزهای بچگی که بادبادکم را هوا کرده بودم، کری خوانده بودم، کتک‌کاری کرده بودم و برای اینکه جلوی مربی کم نیاوردم حریفم را چلانده بودم. ضربه فنی فقط اسمش بود کاری می‌کردم که حریف‌هایم حتی سنگین وزن‌ها پیلی پیلی بروند. راه خانه‌شان را گم کنند.

همتی با آن چشم‌های کاسه خونش می‌گفت: «میدونی خوبی تو چیه پسر؟ یک کم هوا ورت داره و جوگیر بشی کل حریفات رو له میکنی.»

دست‌هایم را نگاه می‌کردم. توی بهشت چندتا سر بریدم؟ پنج تا؟ باید از خستگی می‌افتادم اما فقط خون بود که توی رگ‌هایم می‌جوشید.

با وانت کنار باغ دخترۀ آفتاب سوخته نگه داشتم. زاغیِ لاغر چابکی سر ستون کنار در نشسته بود، می‌پرید دور خودش می‌چرخید و جیغ

می‌کشید. سنگی برداشتم و پرت کردم سمتش. پرواز که کرد دیدم زنی می‌آید. پیرزنی بود. لباس محلی تنش بود. یک سبد تخم‌مرغ محلی داشت. آمد نزدیک. گفتم الان بابت سنگ‌پرانی خشتکش را به سرش می‌کشد و هوارهوار راه می‌اندازد اما گفت: «تو قوم و خویش عُزیری؟» بابت اینکه وانتم را جلوی خانه‌های آن‌ها پارک می‌کردم می‌گفت. گفتم: «نه.» یکهو گفت: «ایشالا خدا از روی زمین ورش داره.» دهانم باز ماند. گفتم: «چرا؟» گفت: «درختای اینجا دیوونه شدن. از وقتی هم که این عزیر رفته دِه ما رو توریستی ثبت کرده از گرونی فقط تخم‌مرغ و میوه می‌خورم. اینجا غذا از طلا گرونتره.»

هلاکو را دیدم که در باغی را باز کرد و از لای در سرک کشید. پیرزنه هم دید و شناخت و درجا ماست‌هایش را کیسه کرد. شالش را دور دهانش انداخت و پا به فرار گذاشت. قدم‌های بلندش، دامنش را مثل بادبزنی آبی باز و بسته می‌کرد. راه خاکی کنار باغ را بالا رفتم. بوی گند را گرفتم و وارد سوراخ جهنم شدم. سرکارگر لباس سرهمی و کمدی را نشانم داد. در محیطِ نیمه تاریک و شلوغ و پرسروصدا با نورها و سایه‌های چرخان گوسفندها را سر می‌بریدیم. رد خون از زیر چکمه‌هایمان وارد شبکه‌های سیمی زیر پایمان می‌شد و فرو می‌رفت. مردی کمکم می‌کرد که از شهر دیگری آمده بود. آمده بود کارگری. یک چشمش کور بود. توی دعوا چاقو خورده بود.

همه در آن کشتارگاهِ عجیب زوزه می‌کشیدند بعد من هم حین بریدن سر سومی بود یا چهارمی که سر کارگره داد کشیدم چون دست دست می‌کرد و ول می‌گشت. از دیدن آن همه خون و سرخی عصبی شده بودم و سروصداها توی سرم می‌پیچید. وقتی هالهٔ آخری را بیرون

کشیدم اطرافمان پر از هاله‌های سرخوش و کنجکاو گوسفندها بود که نمی‌ماندند و از سالن بیرون می‌زدند. یکبار که هالهٔ آدمی را کنار دیوار سالن دیدم دستم بند بود. می‌خواستم بروم و از نزدیک او را ببینم اما نشد. کارم که تمام شد اصلاً خسته نبودم. راننده‌های کامیونت‌ها همانطور خوش می‌گذراندند. حتی وقتی وسط کار سری به اتاقک آن گوشه زدم یک لیوان چای هم خوردم و کمی حرف زدم. گفتم: «بار اولی که اومدم کشتارگاه برام عجیب بود که چطوری اینجا طاقت میارید.» یکیشان که سبیل نوک‌تیزی داشت گفت: «آدما به هر گند و کثافتی عادت میکنن.» راست می‌گفت، به هرگند و کثافتی عادت می‌کردیم.

با خودم گفته بودم که بعد کشتار آنقدر خسته می‌شوم که می‌روم خانه و مثل جنازه می‌خوابم اما حالم خوش بود. دختره را ندیدم. کمی آنجا منتظرش ماندم. به آواز ناکوک سیرسیرک‌ها، خنده‌ها، پرنده‌های عجیب و شلیک ساچمه‌ها گوش کردم. تکیه داده به وانت، بارها دست‌هایم را بو کردم. دوتا هالهٔ گوسفند از جادهٔ پشت باغ بالا آمده بودند و روبروی وانت علف‌ها رو بو می‌کشیدند و گوش می‌جنباندند. یکی دو بار آمدند کفش و پاچه‌ام را بو کردند. می‌دانم هاله‌ها مخصوصاً آدم‌ها، از زمین بریده‌اند، خیلی سخت، شبیه کندن برچسب لوله بازکنی از روی دیوار با ناخن به زور و با درد از دنیا جدایشان کرده‌اند اما هالهٔ حیوان‌ها گاهی دنبالم راه می‌افتند و گاهی چیزی را بو می‌کشند. بازیگوشی می‌کنند و کنجکاوند، انگار هاله‌هایشان باهوش‌ترند. یکی دوبار به سمت گوسفندها لگد آهسته‌ای پراندم اما نمی‌رفتند. چخه گفتم. انگار در تاریکی بودند کورمال کورمال دنبال بوی علف تازه به

پاهایم پوزه می‌مالیدند. آمدن هاله‌ها توی تنم حالم را بد می‌کرد شبیه کرخت شدن و بی‌حالی بعد یک مریضی سخت بود. دوباره لگدی پراندم تا صدای خش‌خش پایی شنیدم. پشتم را از وانت کندم دیدم باغبانه ایستاده و نیشخند می‌زند. وا رفتم. چشم‌هایش را تنگ کرده بود. معلوم نبود از کی داشت زاغ سیاهم را چوب می‌زد.

گفت: «منتظر خانومی؟»

گفتم: «شما فضول محله‌ای؟»

گفت: «نه. اینطوری با من حرف نزن، پهلوون. من بیشتر از چیزیم که میبینی، من بهشت رو بهشت کردم.»

نگاهش تیز و آرام بود. نیشش را بسته بود و دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود. گفتم: «اربابت کجاست؟ میدونه سر کارت نیستی و ول میگردی؟»

گفت: «تو دنبال خانوم میگردی من هم میگم کجاست. عزیر الان خوابه.»

خب این هم دومین شق‌القمرش که بعد از زبانِ درازش، اربابش را پشم هم حساب نمی‌کرد. دست کرد توی جیب شلوارش و کاغذی بیرون آورد. نمی‌خواستم بگیرم. می‌خواستم فکر کند احمق است ولی گفت: «آدرس محل پروازشون رو نوشته. خانوم گفت از پرواز خوشت میاد.»

گفتم: «شاید.»

گفت: «من آدم شناسم. تو از اون خوباشی.»

کاغذ را گرفتم و نگاه کردم.

گفت: «ورزشکاری دیگه. پروازم ورزشه دیگه.» هنوز تیز نگاهم می‌کرد. فکر کردم اگر بخواهد حرف نابجا بزند که برای دختره تور پهن کرده‌ام شکمش را همین جا سفره کنم.

گفت: «خانوم روزای سه شنبه خونه میمونه، شاید که پدرومادرش از مهمونی خسته بشن و بخوان بیان خونه. اون روزا میتونی بیای و پرواز یاد بگیری. میتونی دربارهٔ کار با این کلاه‌ها و طنابا و ماسماسک‌ها بپرسی.» کاغذ را نگاه می‌کردم. سر تکان دادم. می‌خواستم بزنمش. یک چیزی ته دلم را قلقلک می‌داد که بکوبمش زمین. به یک ضربه حرام می‌شد ولی او همانجور نگاه می‌کرد. شبیه هالهٔ زبان‌نفهم و بازیگوش یک گوسفند. سر تکان دادم و گفتم باشه. بعد که از آنجا بیرون آمدم به خودم توپیدم که باشه؟ باشه؟ همین؟! باید میزدی سروکون مرتیکه رو یکی می‌کردی.

سر تکان دادم و گفتم: «باشه.»

گفت: «خانوم دختر خیلی خوبیه. شما هم که معلومه آدم جالبی هستی.» و با سر به کنار پایم اشاره کرد. اخم کردم و به پایین نگاه کردم ولی هاله‌ها رفته بودند. منظورش را نفهمیدم. سر تکان دادم. از جیبش یک بسته آدامس درآورد و سمتم گرفت. از توی بسته یک دانه برداشتم. او هم یکی برداشت و توی دهانش انداخت. ابرو بالا انداخت و با لبخندی برگشت.

بعد باز سردرد آمد سراغم تا وقتی که با وانت از هوای شرجی آن باغات زدم بیرون و کنار جاده نفسم جا آمد. آدامسه را کف دستم گرفته بودم. دستم عرق کرده بود و سفیدی آدامس شره کرده بود روی فرمان. انداختمش کنار جاده و تف کردم. زل زدم به جاده، لاک‌پشت کوچکی

از روی آسفالت تکه‌پاره رد می‌شد برود سمت بیابان. چرا تکه‌پاره‌اش نکردم؟ همه‌جا چسبناک شده بود. راه افتادم سمت باشگاه و خلاف هروقت که می‌رفتم و یک گوشه می‌نشستم رفتم روی تشک و یک یکشان را به زمین کوبیدم. یاسر آخری بود. بیست کیلو سنگین‌تر بود. وقتی ضربه‌فنی شد آمد کنار تشک و زد به پشتم و متعجب گفت: «شیر اگر پیر شود هم شیر است، پهلوون.» خیره نگاهش کردم که برود. مرتیکه به من می‌گفت پهلوون بعد پیر را می‌گذاشت تنگش، پدر نامرد.

دست‌هایم را بو می‌کردم. بوی مرگ می‌داد. شاید عملهٔ مرگ شدن بهتر از اسیر مرگ شدن باشد. رد کارد کنار انگشتم تاول زده بود که با دندان ترکاندمش. و چندتا نعره هم به سبک همتی کشیدم که بچه مچه‌ها ماست‌هایشان را کیسه کنند و فکر نکنند اینجا خانهٔ خاله‌شان است.

یازدهم

وقتی از سوراخ گنبد افتادم توی انبار خنزر پنزرهای پدرم اینطوری نبود. یکهو بالا بودم و خودم را دیدم که شکل یک نعش روی زمین افتاده‌ام، اما این دفعه داشتم اریب بالا را نگاه می‌کردم و می‌رفتم و می‌دانستم که دارم جدا می‌شوم. سبک و راحت ولی هوا نیمه‌تاریک و مه‌آلود بود. انگار فقط کمی هوا روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد و من فکر می‌کردم اینجوری که خیلی بد تموم شد و شده بودم غم. یعنی آخر فیلم زندگی من این بود؟ نگاهم را کمی که پایین آوردم دیدم عاطفه و طاهره همانطور که بودند دوتا مرغ کرچ بی‌زبان و رام چهارزانو نشسته‌اند روی زمین. مادرم در سایه‌های کنار دیوار نشسته بود و چادرش را توی صورتش کشیده بود. عموهایم داشتند زیرسبیلی حرص می‌خوردند و دانه‌های تسبیح را تیک‌تیک می‌انداختند. توی هوا رو به جنازه‌ام چرخ زدم. خودم را دیدم که با زیرپیراهنی روی تشک آبی گلگلی خوابیده‌ام و چانه انداخته‌ام. یکهو کسی به سمتم چنگ انداخت. چنگش شبیه چیزی که بیاید توی دوربین، یکهو از ناکجا آمد توی نگاهم. دیدم پدر کنار تشکم روی دوزانو نشسته و به هاله‌ام چنگ می‌اندازد که نروم. صورتش از گریه خیس بود. دلم به حال پیرمرد سوخت. تکیده بود و زردی سبیلش را می‌دیدم. دست‌هایش لاغر و

رگ‌هایش برجسته بودند شبیه چنگال جغنه. دوباره که چنگ انداخت از خواب پریدم.

کنار دیوار آخور روبروی خرابهٔ خاتون زانو بغل گرفته و خوابیده بودم. سگ خانم دکتر آنطرف سرش را روی زمین گذاشته بود و خمار و خواب‌آلود نگاهم می‌کرد. پاهایم را دراز کردم و دوروبر را نگاه کردم ببینم از کی اینجا خوابم برده که از جا پریدم. یک کفتر مرده بغل گرفته بودم. تیرکمان جیر هم بود که لابد مه‌گل از روی تاقچهٔ توی خرابه آورده بود بیرون. هردوتایشان از توی بغلم افتادند روی خاک کوبیدهٔ کوچه.

صبح که می‌خواستم بزنم بیرون دست کردم توی جیبم. گوشی نوکیا را دادم به ملیحه گفتم خاموش شده بزن به شارژ. ملیحه گفت: «تو که اصلاً جواب نمیدی به چه دردت می‌خوره.» گفتم: «شاید یک روز افتادم تو چاه، یه چیزی نباید باشه که زنگ بزنم.» ملیحه از توی فلاسک چای ریخته بود. می‌گفتم توی قوری دم کن گوش نمی‌کرد. اگر پدرم یکبار به مادرم می‌گفت حرفش را دوبار تکرار نمی‌کرد، می‌زد کاسه کوزهٔ همه را به هم می‌ریخت و همه را به فحش می‌کشید. گفتم: «باز تو دست به پولای من زدی؟» دستهٔ اسکناس کسری داشت، می‌خواستم بروم کاه بخرم و گفته بودم دست به این دسته پول نزن. ملیحه نگاه کرد. دوتا لکه شبیه نقشهٔ ایران افتاده بود روی لپ‌هایش. باز هم کمی رژ زده بود. وسط‌ها را زده بود کنارهای لبش بی‌رنگ‌ورو بود.

جواب نداد. گفتم: «مگه نگفتم دست نزن این مرتیکه فقط نقد قبول میکنه؟» همانطور بروبر نگاهم می‌کرد. با خودم گفتم حتماً واسه بارداریش است که خل شده. گفتم: «هروقت خواستی برو بقالی اسد

خرید کن، بعد خودم باهاش حساب می‌کنم. بیا این پوله رو هم بذار سرجاش.»

چای را هورت کشیدم. چای توی فلاسک یکجوری است. همینطور از آبگوشت توی زودپز هم بدم می‌آید ولی آن را هم به حرفم گوش نمی‌کند. دیدم ایستاده نگاهم می‌کند. مه‌گل داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. صدایش کم بود. شبیه خرگوشی سِحر شده حواسش به آن بود. زل زدم به ملیحه. گفتم: «چته؟» دیدم غمبرک زده. دست کردم توی کیفم کارت بانکی را درآوردم و گفتم: «کارت رو بگیر، این پوله را بیار. خل شدی زن؟» جواب نداد.

سر بالا انداختم. اخم کردم گفتم: «یعنی چی؟ نمیشنوی؟»

گفت: «دست من نیست.» نگاهم روی گچ‌های دیوار دوید. یک تَرَک نزدیک سقف روی گچ‌ها دویده بود. یکهو دوزاریم افتاد. بدجور هم افتاد. یکهو با خودم گفتم پس هیچ وقت دست تو نبوده. نه امروز و نه روزهای قبل که پول‌هایم کم می‌شد. از جا پریدم. اگر اینجا جلویش را نمی‌گرفتم گه همهٔ زندگیمان را می‌گرفت. کارت را انداختم روی میز و کیف و پول‌ها را چپاندم توی جیب گشاد شلوار کارم. ملیحه نالید: «نزنیش.»

دویدم بیرون. ملیحه داد می‌زد: «تو رو خدا نزنیش.» می‌دانستم ملیحه دنبالم نمی‌آید. وقتی خون جلوی چشم‌هایم را می‌گرفت به صغیر و کبیر رحم نمی‌کردم. او هم بدجور از آبروریزی می‌ترسید. شلنگ تخته انداختم تا دم در خانچهٔ هادی. تسمه را از شلوارم باز کردم و کشیدم. به در که رسیدم چنان لگدی زدم که شیشهٔ در آمد پایین؛ و خشکم زد. دسته‌های بازی روی زمین بودند. بازی در کار نبود، فیلم گذاشته

بودند، چه فیلمی. از دیدن تصویر توی تلویزیون کوچک خیس عرق و خشم شدم. پسرها که مرگ را دیده بودند توی خودشان جمع شدند. چهارتا بودند. یکی توله سگ من بود. صدای تلویزیون را بسته بودند کسی از بیرون نشنود. تسمه را چرخاندم و هرجا که فرود آمد زدم. چنان بلوا و زوزه‌ای به راه افتاده بود که آن سرش ناپیدا. پسرها مثل سگ پاسوخته می‌دویدند و التماس می‌کردند. با خودم گفتم من عملهٔ مرگم پدرسگ‌ها، وقتی سگ کُشتون کردم میفهمین.

رفتم کنار تلویزیون کوچک و پرتش کردم سمت دیوار که مثل بمب ترکید و لامپش منفجر شد. چهارتایی فرار کردند. بدون کفش. آنقدر زده بودم که خونشان را روی موکت کثافت می‌دیدم چکه چکه تا دم در نقطه‌چین انداخته بود. قبل از آنکه ناپدید شوند نفس‌نفس‌زنان داد زدم: «میای خونه که. آره زود هم میای. وگرنه خودم میام پدسگ.»

دستی به پیشانیم کشیدم. عرق از هفت‌بندم می‌ریخت و قلبم تندتند می‌کوبید. پسرها که رفتند همه جا ساکت شد. کمی دور خودم چرخیدم. سی‌دی‌های کنار کمد کهنه را یکی یکی شکستم و زبانهٔ دستگاه را از جا درآوردم و دو نصف کردم. کمی روی موکت آنجا نشستم. این چه وضعی و چه نجاستی بود؟ اتاقی که بو می‌داد. بوهای عجیب. بوهای کثیف. فکر کردم چی شد که بچه‌ات شد این؟ تسمه مثل مار سیاهی افتاده بود روی موکت کنار نقطه‌چینی که داشت سیاه می‌شد. نا نداشتم. وقتی خیلی ورزش کنی اینطوری خالی میکنی. خالی کرده بودم. نگذاشتمش ورزش که مثل پدرم نباشم. مثل پدرم پیله نکنم. آقا، راحت باشد. آزاد باشد. این هم آزادی! بوی آزادی که اگر تا ده سال هم این اتاق و این موکت را بشوری نرود. بعد تا خانهٔ آنطرف تلوتلو خوردم و

در را باز کردم. سرم را کردم آن تو. توی تاریکی. بوی تعفن و گندیدگی می‌آمد. با کفش رفتم روی فرش قرمز پر خاک. روی پرها و کاه‌هایی که گه‌گاه با باز شدن در آمده بودند تو. دنبال کلید لامپ گشتم و زدم روشن نشد. باتلم روی سقف خالی بود، حتماً پسره لامپ پدرش را هم کنده بود و برده بود به مستراحش. یعنی از آن همه دختر پسرش که رفته بودند شهر، یعنی آن زن دیوانه، یعنی این هادی خاک‌برسر و آن محمدرضا احمق هیچ‌کدام نمی‌آمدند توی این خراب‌شده؟ این بدبخت را اینطور ول کرده بودند؟ توی تاریکی و غربت مرد بیچاره چمباتمه نشسته بود. سرش افتاده بود روی زانوهای استخوانیش.

رفتم روبرویش ایستادم. دورتادورش کپه‌های مو در تاریکی ریخته و گوله شده بودند و در نوری که از سرسرای آخر خانه می‌آمد کمی می‌درخشیدند. می‌خواستم بنشینم و تکانش بدهم. صدایش کنم یا نگاهش کنم اما همه چیز معلوم بود. بوی لاشه را از صدفرسخی می‌فهمیدم. حتماً دیروز پریروز مُرده بود. دو سه بار عق خشک زدم، مخصوصاً از دیدن موها. انگار این آدم تمام این سال‌ها کم‌کم درحال متلاشی شدن بوده. بیرون که آمدم تا کنار بقالی اسد رفتم. همانطور هم تسمه از دستم آویزان بود. اسدبقال پشت دخل دهانش باز مانده بود. گفتم زنگ بزنند نعش‌کش بیاید این بدبخت را جمع کند. دوسه تا پیرمرد بیکاره که همیشه روی سکوی سیمانی آنجا می‌نشستند روی دست‌های چروکیده‌شان زدند و فلنگ را بستند. لابد با خودشان فکر کرده بودند حالا که فرشتهٔ مرگ آنجاها بوده ماندن جایز نیست شاید دلش بخواهد باز هم بگردد و پیرپاتال‌های دیگر را بریزد عقب وانتش و با خودش به گور ببرد. بعدها فکر کردم که اگر آن روز یکی مثل خودم را

می‌دیدم که با تسمه‌ای در دست و رگ‌های بیرون‌زده توی روستا ول می‌گردد فکر می‌کردم همین یارو فرشتهٔ مرگ است و بس؛ ولی آن موقع به ریخت و قیافه‌ام فکر نمی‌کردم و کسی هم چیزی نگفت، کشتن عبدالحسین تسمه نمی‌خواست. این بیچاره را خدا زده بود. یکی هم گفت که پسرها را میدیده با سروکلهٔ خونی می‌دویده‌اند سمت زمین‌های طالب. گفت لابد کتک‌کاری کرده‌اند و بروم دنبالشان تا بلایی سر همدیگر نیاورده‌اند.

تا کنار استخر رفتم و به آب توی آن نگاه کردم. آب و لجن و کاه که رنگ سرخی داخلش دویده بود. خودشان برمی‌گشتند اگر می‌رفتند جلو، مثل محمدرضا دوسه تایی ساچمه می‌خوردند و برمی‌گشتند، و بلای جان آمپول‌زن می‌شدند، ولی درس خوبی می‌گرفتند که تا بُن استخوان به جانشان می‌نشست و دیگر گه اضافی نمی‌خوردند.

نفس عمیقی کشیدم. آرام شده بودم. پشت سرم اهالی داشتند جمع می‌شدند. از اتاق آمپول‌زن، زنش و بچهٔ تخسش و زنهٔ ماما و زن‌های دیگر چادر به کمر بسته از کوچه‌ها می‌آمدند. زن مرتضی از بالا دست می‌آمد. مردهایی که توی خانه گاوها بودند با چکمه‌های کار پر تاپاله جمع می‌شدند. من راهم را کشیدم و از کوچهٔ تنگ رفتم سمت خانهٔ خاتون و کنار دیوار نشستم و به دیوارهای ریخته، به آن درهای از جا درآمده، و سقف‌های تپیده خیره شدم. دریای طوفانی آرام شده بود. خسته و کوفته بودم و کفتر مرده را که دیدم هیچ حسی به آن حیوان‌های لعنتی قاتل و مقتول نداشتم. همه می‌مردیم. تیرکمان را که کمی آن‌طرف‌تر افتاده بود برداشتم و آنقدر به دوشاخهٔ تراشیده شدهٔ تمیز و صیقلیش انگشت کشیدم که خوابم برد.

دوازدهم

دنبال مرتضی می‌گشتم. یکی از روستایی‌ها کنار اتاق هادی ایستاده بود و شکستگی‌ها را نگاه می‌کرد.

آن یکی می‌گفت پسرهای دله، دعوا کرده‌اند و زده‌اند همه چیز را شکسته‌اند. زن‌ها یک گوشه جمع شده بودند. کنجکاوی از تخم چشم‌هایشان بیرون می‌زد. آمپول‌زن رفته بود کنار در باز خانه و با رانندهٔ نعش‌کش حرف می‌زد. بو آمده بود توی حیاط. لابد اگر روزها می‌گذشت و جنازه همانطور آنجا می‌ماند بو از در و پنجره بیرون می‌زد و راه می‌افتاد توی مرغزار و دهات اطراف، مثل رنگ سرخ بهشت. بعد فکر می‌کردند که بو از کجا می‌آید؟ معلوم بود که اصلاً از نوکر بی‌جیره مواجبشان یادشان هم نمی‌آمد. آدمک تنهای بیچاره. حتی من هم آمده بودم دنبال مرتضی و نمی‌خواستم ببینم جنازه‌اش چه می‌شود. معلوم نبود باز این مردک کجا گم و گور شده بود. یکی داشت می‌گفت اگه مرغزار بالا بود جنازه بو نمی‌گرفت. کناریش احمد بود که با پسرهایش زعفران‌کاری داشتند. می‌گفت: «والا همینطوره. اونجا آدماش احترام دارن. ماییم که اینجا مثل خر کار می‌کنیم و مثل خر می‌میرم.» زن‌ها که به ردیف با چادررنگی و زیرشلواری و دمپایی ایستاده بودند و تکیه به دیوار داشتند می‌گفتند: «والا اگه روستای بالا

بود اینطوری بو نمی‌گرفت. همه توی این روستاهای بی‌آب‌وعلف مریضن. همه کور و کچلن.»

رفتم جلو به زن مرتضی گفتم: «شوهرت کجاست؟» شانه بالا انداخت. قدبلند و سرزنده و چالاک بود. ابروهای پر مشکی و نگاه تیزی داشت. گفتم: «برو پیداش کن. کارش دارم.» گفت: «به من چه.» بعد پشت سرش هالۀ عبدالحسین را دیدم. از کنار دیوار تلوتلوخوران آمد. هاله‌اش تیره و تاریک بود. غمگین بود ولی نه به غمگینیِ هالۀ سه پسر. دنبال می‌گشت. می‌آمد تل‌های خاک پای دیوار را با دست هل می‌داد جمع کند. لای دست و پاها می‌آمد. چشم من دنبالش می‌رفت. صدای زن مرتضی را شنیدم که گفت: «چیه؟ چی دیدی؟ موشه؟» نگاهش کردم و گفتم: «نشنیدی گفتم برو دنبال شوهرت.» نگاهم کرد، دودل ماند که برود یا نه. نفسی کشید و گفت: «خیلی خب.» چادرش را دورش پیچید و رفت. دنبال هالۀ عبدالحسین چرخیدم. کنار چکمه‌های مردها روی زانو نشسته بود و کف دستش را تف می‌زد به کفش‌ها می‌مالید. کورمال کورمال دست می‌کشید تا تمیزکاری کند. رویم را برگرداندم. امروز به اندازۀ کافی به اعصابم ریده شده بود.

زن مرتضی را دیدم که رفت جلو. چادرش را توی صورتش گرفت و چنگ زد به پشت پیراهن مردی. کنار نعش‌کش و جلوتر از بقیۀ مردها ایستاده بود زل زده بود به تاریکی توی خانه. وقتی برگشت رنگ به رویش نمانده بود. زنه کشان‌کشان او را آورد. زن‌های کنار دیوار نگاهشان می‌کردند و هرهره کرکره می‌خندیدند. یکی می‌گفت: «به احترام روح مرده نخندین» ولی گوش نمی‌کردند و زیر لبی می‌خندیدند. به زنه گفتم: «اینقدر این بدبخت رو اذیت نکن.» دماغش را چین داد و گفت:

«کاریش ندارم که.» طالب از کنار مردها به ما نگاه می‌کرد وقتی جنازه را آوردند مردها هجوم بردند او را ببینند انگار می‌خواستند مومیایی فرعون را از زیر اهرام مصر دربیاورند.
مرتضی را مثل جنازه بردم خانه تا مراقب گاوها و شیردوش باشد. گفتم: «حالا که مرده. چندماهه می‌گم بریم دیدنش نیومدی. مرده که تماشا نداره. اینا هم که میبینی اومدن تماشا دو دقیقه دیگه میرن سر خونه زندگیشون و به تخمشون هم نیست که یارو گندیده.» مرتضی روی یک پیت نفت نشسته بود که ملیحه برایش یک لیوان آب‌قند آورد. گریه کرده بود. دماغش شده بود یک وجب قرمزی. دستش را هم به شکمش گرفته بود بچه‌هه نیفتد. دیدم گلشا دنبالمان آمده، همان آخر کوچه ایستاده.
مه‌گل آخر راهروی آخورها داشت علف به سگ خانم دکتر می‌خوراند. شاخهٔ گندمی از کنار شیر آب کنده بود. به سگه می‌گفت: «بُخولش.» سگه هم راضی بود برای معشوقه‌اش بز باشد و زور می‌زد شاخهٔ سبز گندم را بجود. صدای خرت‌خرت سایش دندان‌های تیزش را می‌شنیدم که می‌خواستند به زور علف را بسایند. اگر مه‌گل می‌گفت، از ترس رهاشدگی پشتک وارو هم می‌زد. با خودم گفتم خانم دکتر کجایی که ببینی تاراجان چی‌ها که نمی‌خوره.
به ملیحه گفتم: «آروم بگیر. میرم دنبالش.» گفت: «دیگه نزنیش ها.» گفتم: «کاریش ندارم.» بستهٔ اسکناس را دادم به مرتضی گفتم فعلاً دستت باشه تا آخر هفته یک حساب کتابی با هم بکنیم. انگار فعلاً از دست این پدرسوخته‌ها قرار نبود برای خریدن کاه بروم. گفتم اگه کاه کم بود برو از محمدعلی بگیر بعد باهاش حساب می‌کنم. زنگ بزن بیان

شیرها رو هم ببرن، امروز وقت ندارم. کفترهای روی سایبان‌ها تق‌تق راه می‌رفتند و غرغر می‌کردند. نگاهشان کردم، نمی‌دانستم چندتا از دست عروسکه قسر دررفته‌اند.

ملیحه با مرتضی حرف می‌زد که چیز دیگری می‌خواهد یا نه. لیوان خالی آب قند دستش بود. سگه شاخهٔ گندم را خورده بود و هنوز داشت با چیزی توی دهانش ور می‌رفت. گشاد می‌جوید و دندان‌غروچه می‌کرد. مه‌گل که گندم دیگری کنده بود به سگه می‌گفت: «مامانم گِلیه کرده. بابایی هم بادبادک نَخَلیده.»

از تنها کسی که توی این خانه راضی بود همین سگه بود.

با وانت انداختم توی جادهٔ خاکی کنار زمین‌های پسته تا پسرها را پیدا کنم. از جماعت دور شدم. هوا گرم بود. می‌بردم ملیحه و بچه‌ها را می‌گذاشتم خانهٔ مادرم. زنگ زده بود که بیا کمی آش نذری ببر. گفتم بچه‌ها را می‌آورم کمی باشند و کمی عمه‌هایشان را هم ببینند. پسره را بد زده بودم ولی حقش بود. اگر آنقدر محکم نمی‌زدم طوری نمی‌شد البته. شاید هم حقش بود. حتماً صورتشان خیلی درب‌وداغان شده بود. زن عبدالحسین کنار آلونک چوبی زواردررفتهٔ یکی از سبزی‌کاری ها در سایه خوابیده بود، همه می‌گفتند می‌آید اندازه‌ای که شکمش سیر شود از زمین‌ها چیز برمی‌دارد، میوه‌ای، پسته‌ای یا یک دسته سبزی. کسی چیزی نمی‌گفت. پسرهای بی غیرتش هم از خدا می‌خواستند که پیرزن را از سر خودشان باز کنند.

خورشید آمده بود وسط آسمان. از دور بوی رطوبت معطر بهشت می‌آمد. نزدیک زمین‌های آخرین چاه که رسیدم پسرها را از دور دیدم. هاله‌ها هم بودند. لرزیدن هوا را اطرافشان می‌دیدم، خیلی دور بودند

شبیه سراب. آخرین سرچاه فرسوده‌ترین بود. قدیم شنیده بودم آنجا چندنفر خودشان را برای چندتا کفترچاهیِ بی‌مصرف به کشتن داده‌اند. می‌رفتند سرچاه می‌ایستادند. جاپاها را هم پیدا می‌کردند. لانهٔ کفترها را هم بلد بودند ولی این یکی خیلی قدیمی بود. پیرمردها می‌گفتند هم جاپاهایش یکهو می‌ریزند و هم مارهایش توی جادست‌ها چنبره زده‌اند. یکهو با خودم گفتم نکند این سه تا هم آنجا خودشان را به کشتن داده‌اند؟ هیچ‌جوره نمی‌توانستم به کسی بگویم بروند توی چاه‌ها دنبال جنازه بگردند. خودم که عمراً توی آن سوراخی‌ها می‌رفتم. پر جن و مار بودند. به بقیه چی می‌گفتم؟ مثلاً می‌گفتم شک کرده‌ام که پسرهایتان کشته شده‌اند؟ گاهی که توی خواب پهلو به پهلو می‌غلتم فکر می‌کنم که کجا مرده‌اند، اگر این اتفاقی بود که برای خودم و بچه‌ام می‌افتاد درست بود بقیه همین‌جوری پشت گوش می‌انداختند؟ اینقدر باید گم‌وگورشدنم بی‌اهمیت باشد که دنبالم هم نگردند؟ آن سال‌ها که با پدر و مادرم می‌رفتیم باغِ کنار قبرستان شهر، روی قطعهٔ هنرمندان و ورزشکاران شهر حساب باز می‌کردم که گلکاری داشت و بالا سرش کاج‌های بلند گنبد گلدسته زده بودند.

از وانت که پیاده شدم احساس خفگی گورِ قطعهٔ مشاهیر شهر چنبره‌اش را از دور گردنم باز کرد. پسرها آن دور کمی پس نشستند. می‌خواستند در بروند ولی می‌دانستند میگیرمشان. گوشی توی جیب شلوارم لرزید. پسرها نزدیک آن چاه فرسوده ایستاده بودند. محمدرضا هم بود. با لنگ‌های درازش لبهٔ چاه نشسته بود. دست را کردم توی جیب. لابد پیامک قبض‌ها بود. درآوردم نوشته بود: «سوده‌ام. گفتم شاید آدرس به دستت نرسیده باشه.»

آدرس سر کوهی، پشت تک درختی، سر صخره‌ای را نوشته بود که حواسم را پرت کرد و به پسرها که رسیدم خیلی به ترسشان توجه نکردم. لابد آن‌ها هم خیالشان جمع شد. همه‌شان نوار نوار کبود و قرمز شده بودند از رد تسمهٔ شلوار.

محمدرضا گفت: «حاجی اینا چیکار شدن؟» هادی مثل موش مرده‌ای نالید: «دعوا کردیم.» محمدرضا گفت: «غلط کردین.» تا آن وقت ندیده بودم صدایش را بلند کند. گوشی را گذاشتم جیبم. فکر کردم سوده دیگه کیه؟ بعد یاد کاغذی که مرتیکه هلاکو داده بود افتادم و دهانم باز ماند. دختره پیام داده بود. شماره‌ام را از کجا پیدا کرده بود؟ گوشی رمز نداشت. اگر ملیحه می‌دید چه فکری می‌کرد؟ از کسی نمی‌ترسیدم ولی سنم آنقدری بود که دیگر نخواهم دهان به دهان کسی بگذارم، بحث آبرو و تمسخر مردم هم بود. بچگی به اندازهٔ کافی با همه سرشاخ شده بودم.

سه هاله دورتر از چاه داشتند دور خودشان می‌چرخیدند. مهراب گوشه‌ای با پا خاک‌ها را جابه‌جا می‌کرد، این پسر چه شباهتی به بچگی یحیی داشت؟ یحییِ‌ای که می‌آمد خاتون را آوارهٔ بیابان می‌کرد. ملیحه می‌گفت مثل سیبی که دونصف کرده باشن. مادرم می‌گفت زنت راست میگه.

سر آن دوتا که مال روستای دیگری بودند تشر زدم دیگر اینجاها نبینمتون. گفتم بروند بالای وانت. به محمدرضا گفتم جلو بنشیند کارش دارم. رفتم سرچاه. چشم انداختم توی آن تاریکی که تا عمق زمین پایین می‌رفت. آجرهای سر چاه و دیواره‌هایش شوره داشتند. آن سوراخ تاریک، گوری عمیق. سقوطی تا طبقهٔ هفتم جهنم. سرمای

تاریکی بالا می‌زد که کنگره کنگره بود. بو کشیدم. بوی گندی می‌داد نمی‌دانستم مال چی است. نمیشد گفت مال جنازه است. از پشت کمرم تا پس سرم، کنار بند مداله، موهایم سیخ شدند. هاله‌ها را نگاه کردم. توی آن آفتاب و گرما وسط بیابان ول می‌گشتند. نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند بروند توی سایه. یکی از پسرها با لب‌های آویزان و چشم‌هایی که باید در نور خوب نگاه می‌کردی تا وحشت و غمشان را ببینی دور خودش می‌چرخید، شبیه پرگاری که سوزنش یک جا گیر کرده باشد می‌چرخید. رو به دم‌جنبانکی ترسیده برگشتم سمت وانت. وقت رد شدن از کنار آلونک، محمدرضا نگاهی به مادرش کرد. معلوم نبود از مرگ پدرشان ناراحت می‌شدند یا نه. نیم نگاهی هم به مادره کرد اگر کسی نمی‌دانست ذره‌ای شک نمی‌کرد که با هم نسبتی داشته باشند. لباس‌های پسره پوسیده و جابه‌جا سوراخ بودند. سنی نداشت ولی چند دانه موی سفید پس سرش توی سیاهی‌ها بود. زیر چانه‌اش رد بخیه‌ای قدیمی داشت. آن طرف یک فرورفتگی که انگار مال ساچمه بود. گفتم: «یادمه قدیما توی این بیابونا چندتا پسر دیگه هم بودن؛ هم سن و سالای خودت، مثل این بالاییا.»

سایهٔ پسرهای پشت وانت افتاده بود روی تل خاک‌هایی که می‌گذشتند. سایهٔ سرها و شانه‌ها روی سایهٔ لبهٔ وانت می‌جنبید. محمدرضا بیرون را نگاه می‌کرد.

طالب می‌گفت: «پوست گوسفندایی که کُشتی رو دادم بهش.» توی بقالی اسد بودیم. یک رب گوجه و کمی پیاز گرفته بودم. طالب می‌گفت هرروز گرونتر از دیروز. داشت بدوبیراه می‌گفت که از زن عبدالحسین گفت. زنه رفته بود توی زمین‌های طالب و یک خربزهٔ درسته را خورده

بود و همانجا روی زمین خوابیده بود. می‌گفت بعدش تخمه‌های خربزه را همانجا نشسته و دانه دانه شکسته. بی‌توجه به او که آن‌طرف بیل میزده. بعدش یاد پوست‌ها افتاد و گفت که پوست‌ها را هم داده به پسرهٔ بی‌غیرتش. گفتم: «میخواسته چیکارشون کنه؟» عباس که با نیسان برای بقالی شوینده آورده بود گفت: «راست میگه میخواستی بدی به من.» طالب گفت: «ارزشی ندارن که.» عباس گفت: «نکنه میجوشونه که بخوره.» طالب گفت: «پشم گوسفند بخوره؟» اسد می‌گفت: «میخواسته ببره بفروشه. اینا از زور بی‌پولیه.»

به پس سر پسره نگاه کردم گفت: «قدیما خیلی‌ها بودن.» برگشت و نگاهم کرد. گفتم: «سه چهارتا بودن مثل خودت. یکیشون مثلاً داوود بود.» بعد ادای فکر کردن درآوردم ولی او نگاه می‌کرد. گفت: «چی شده مگه؟» گفتم: «ازشون خبر نداری؟» گفت: «رفتن تهرون.» گفتم: «اگه نرفته باشن تهرون به نظرت کجا رفتن؟» انداختم توی یک چاله. تسبیح آویزان به آینه، محکم به شیشه خورد. ملیحه برایم خریده بود. چهار پنج سال قبل. دید که تسبیح را به آینه آویزان کرده‌ام گفت: «واسه اینه که همیشه جلوی چشمت باشه؟» گفتم: «آره واسه همینه.» داشت همان ترانه توی همان نوار کاست لعنتی را گوش می‌کرد، صدایش را زیاد کرد. گفتم: «نمیتونی یک نوار دیگه پیدا کنی، وقتی چیزیو زیاد بگی همون میشه.» گفت: «تو که مثل من و مادرم خرافاتی نبودی.» گفتم: «باشه ولی دیگه این نواره رو نذار. حالمو به هم میزنه.» نور خورشید که می‌افتاد توی دانه‌های رنگی تسبیحه رنگین‌کمان می‌انداخت به سقف کابین. برای توی جانماز خریده بود. من به آینه آویزان کرده بودم.

اسدبقال گفت: «پهلوون تو که نمازخونی دست این پسره رو بگیر.» گفتم: «خب تو هم بخون.» پشت دخل توی خودش می‌پیچید و از این ور به آن ور می‌رفت که وسایل را بچیند آدم بیخود فضول عجیبی بود که همش به خودش می‌جنبید و تنش می‌خارید. گفت: «بابای خدابیامرزم نخوند ما هم نخوندیم.»

محمدرضا گفت: «رفتن تهرون.» نگاهش کردم. وانت مثل لاک‌پشتی می‌رفت و توی چاله‌ها کج و راست می‌شد. گفتم: «اگه نرفته باشن تهرون کجا رفتن؟» زیر چشم‌هایش کبود بود. دوزاریش افتاد که بازجوییش می‌کنم. نرم شد. فکری شد. من‌منی کرد که نمی‌دونم. که اونا من رو گذاشتن و رفتن. گفتم: «چرا فقط تو رو گذاشتن و رفتن؟» نگاهش را انداخت به خشتک پرخاکش. گفت: «من شریک نبودم.» گفتم: «شریک چی؟» دوتا پسری که کنار مهراب و هادی بودند از عقب وانت پریدند پایین و سایه‌هایشان رو به روستایشان دوید. گفت: «می‌خواستیم بریم توی مرغزار بالا از کدخداش اون باغی رو که گفته بود بگیریم.» گفتم: «فکر نکردین شاید دروغ باشه؟ شاید شوخی باشه؟ شاید بِدنتون دست پلیس؟» دوباره داشت بیرون را نگاه می‌کرد. جواب نداد. گفتم: «نگفتی شریک چی؟» شانه بالا انداخت. خجالت هم می‌کشید جواب بدهد. گفت: «اونا وسیله میخریدن. طناب و قرقره و سیمچین و این چیزا. من پول نداشتم، شریک هم نبودم.» تا اول جاده ساکت ماندیم. گفتم: «یعنی اون پسرا الان کجان؟» شانه بالا انداخت.

گفت رفتن تهران. من هم حرفش را باور کردم. هرچه بود این پسره چیزی نمی‌دانست و هر آتشی که بود همان سه تا بدبختِ دربه‌در

سوزانده بودند که دامن خودشان را هم گرفته بود. چرا من باید خودم را بابت دیدن این هاله‌های مسخره به دردسر می‌انداختم؟

روستا تقریباً آرام گرفته بود. ملیحه را بردم خانهٔ مادرم. هرچه اصرار کردند نرفتم داخل. شاید آشناها می‌آمدند. یک عده از زن‌های فامیل هم بودند که دوره نشسته بودند. می‌دانستم اگر بروم تو سر صحبت و فضولی‌هایشان را به زندگی و کاسبی و بدبختی آدم می‌کشانند و سرشان را تا گردن فرو می‌کنند به ماتحت آدم. به اندازهٔ کافی از ملیحه می‌پرسیدند و می‌شنیدند، همان بسشان بود. عاطفه و طاهره آمدند کمی حال‌واحوال کردند. دستم را نگاه کردند، گفتند: «دستت بهتر شده؟» آن وقتی را می‌گفتند که توی مراسم عزا دستم را داغان کرده بودم و باند آوردند و بستند. خجالت می‌کشیدند. زیر و زبر دست را نشانشان دادم و گفتم: «خوب است. خوب شده.» کاش اعصابت را هم می‌شد همینطور بچرخانی و نشان این و آن بدهی.

از دم در برگشتم. از بوی آش برگشتم. کمی کنار شیشهٔ خاک گرفتهٔ بقالی کنار درختی که دیگر قفسی بهش آویزان نبود ایستادم و توی آن به‌هم‌ریختگی و قفسه‌های خالی و یخچال خاموش را نگاه کردم. بعد رفتم تپهٔ پایه یک. رد پیامک را گرفتم و کمی پیاده گز کردم. نوشته بود روزهای یکشنبه آنجایند. نمی‌دانستم چند شنبه است. سردردم که شروع شد نشستم. در آبیِ آسمان، حتی یک تکه ابر نبود. پرنده‌ای پرواز می‌کرد که بال‌هایش را کاملاً باز کرده بود. باز باز، رهای رها. دقیقاً بالای سرم بود. سُر می‌خورد. لابد عشق می‌کرد. شبیه بادبادکی، شبیه آدمی که روی آب شناور است. شاید خواب بود و روی هوا مانده بود. آنقدر نگاهش کردم تا سردردم بدتر شد و چشم‌هایم تیر کشید و گردنم

درد گرفت. تک و توک آدمی، خانواده‌ای یا موجود تنهایی رد می‌شد که نگاهش را می‌انداخت جایی که من را نبیند، من هم نگاهم را می‌انداختم جایی که آن‌ها را نبینم. کمتر کسی توی کوه قرار می‌گذارد. می‌آیند اینجا که کسی را نبینند. هالهٔ چند پرنده را دیدم که توی شاخه‌های درختی بازی می‌کردند با حنجره‌هایی که صدا نداشت و پرش‌های کوتاه درهم عاشقانه. خوب بود که هنوز هم را می‌دیدند. شاید هیچ‌وقت نفهمم چرا هاله‌های انسانی همیشه پریشانند. شاید از تنهایی باشد، شاید از نرسیدن‌هایشان باشد. نرسیدن به هرچیزی که می‌خواسته‌اند به آن برسند.

کمی کنار صخره‌ای نشستم که سردردم آرام شود. حساب کتاب می‌کردم چندشنبه است ولی یادم نمی‌آمد. آخرش بلند شدم راه افتادم سمت وانت. بدی شهرهای کوچک این است که دیدن آشنا و غریبه توی کوه و کمر پنجاه پنجاه است. یکهو میبینی طرف آشنا درآمد. باز هم جای نگرانی نبود چون تنها بودم. اگر دختره را می‌دیدم بد نبود شاید از گند بودن این روز گند کم می‌شد.

سیزدهم

سر کتکاری آستین لباسم پاره شده بود. رفتم توی خیابان کمی دور زدم و یک پیراهن خریدم پوشیدم. سفید بود با چهارخانه‌های سبز. بعد جلوی آینه یادم آمد که توی عقد یکی شبیه همین داشتم. فکر می‌کنم هدیهٔ ملیحه بود یا شاید هم نظرش وقت لباس خریدنم بود هرچه بود یک ربطی به او داشت. کمی خودم را توی آینه قدی برانداز کردم. هنوز خوب بودم شکم نداشتم. سرشانه‌هایم ورزشکاری بود ولی چیزی مثل قبل نبود. عضله‌هایم کمی وارفته بودند. رنگ موهای کوتاهم؟ یا چشم‌هایم؟ ملیحه راست می‌گفت چشم‌هایم رفته بودند زیر استخوان ابروها توی سایه. سه رنگ بند مدال کمی دیده می‌شد. تا جایی که می‌شد زیر رکابیم قایمش کردم. مغازه‌داره داشت بروبر نگاهم می‌کرد. نه حرفی می‌زد نه هیچی. نشسته بود روی یک چهارپایه و زل زده بود به من. روبرویش هالهٔ پیرمردی دقیقاً پشت سرم روی یک صندلی پلاستیکی خالی سفید نشسته بود. قاب عکسی بالا سر مغازه‌داره بود، عکسی از صورت این هالهٔ پیر. لابد پدرش بود، از این کاسب‌های قدیمی ماقبل تاریخ که کل بازار به سرشان قسم می‌خورده‌اند؛ ولی خب معلوم بود هنوز دل پیرمرده پی این مغازهه است. پیرمرده را توی آینه نمی‌دیدم. فقط یک صندلی خالی بود. هاله‌ها در آینه دیده

نمی‌شدند اما گاهی بازتابشان را در آب می‌دیدم. گاهی شب‌ها به این هم فکر می‌کنم. شاید آینه‌ها برادر دروغگوی آب‌ها بودند. هرچه باشد آب را آدم‌ها نساخته‌اند. توی آینه صندلی خالی را نگاه می‌کردم که دیدم مغازه‌داره هنوز دارد بروبر نگاهم می‌کند برای همین حساب کردم و از مغازه‌اش زدم بیرون.

پیراهن پارهه را چپاندم زیر صندلی، جعبهٔ این یکی را انداختم کنار پیاده‌رو روبروی مغازه‌اش، زیر درخت، شاید مردک چیزی لازم داشت که بعدِ رفتن من بهش زل بزند. خوشبختانه یا بدبختانه حاج آقایش را که نمی‌دید.

کمی از عطری که توی در ماشین بود زدم رفتم بهشت. یکهو این سبزینه برایم مهم شده بود تا قبل از آن هیچ جایی در زندگیم نداشت. دور دور بود. دیده می‌شد ولی برایم مهم نبود. بویش را می‌شنیدم ولی اعتنایی نداشتم شاید چون بوی تاپالهٔ گاوهای خودم و بقیه به همهٔ بوهای دیگر دنیا می‌چربید. همیشه راجع بهش غر می‌شنیدم که مال از ما بهترانِ پوفیوز است، که سهم ما را خورده‌اند. حالا شده بود یخچال و من آهنربای رویش. روزهایی که می‌رفتم سمتش انگار جوان می‌شدم و می‌شدم عضو تیم ملی. می‌رفتم مرحلهٔ بعد. از دهات خشک ماها که بهتر بود. با خودم گفتم چه چیزِ من از اون مرتیکه باغبونه کمتره؟ میرم جاشو میگیرم میزنم در کونش میندازمش بیرون. بازم من قوم و خویششونم. شاید یک قصری هم مال من شد. اینها را داشتم با خودم دم اتاقک نگهبانی نشخوار می‌کردم. تا ماه قبل اگر بهم می‌گفتند یکهو هوادار بهشت میشوی، میگفتم برو خودت را مسخره کن، حالا با اینکه از هوای اینجا و تاریکیش سردرد می‌گرفتم برای فرار بهتر از آنجا سراغ

نداشتم، حتی بهتر از تپه پایه یک بود. سکوت تپهٔ پایه یک هیچ ربطی به اینجا نداشت هیچ‌جوره به هم نمی‌چسبیدند ولی عوضش این یکی نگاه آدم را جلا می‌داد، مخصوصاً وقتی خیلی اتفاقی چشمت از لای درهای باز به کاخ‌های مرمر، درختچه‌ها و آبنماها و سایر مخلفات می‌افتاد. یک نگاه هم که حلال است.

ساعت حدود پنج بعدظهر بود. چپ را که نگاه می‌کردی خورشید حریر ابرها را انداخته بود روی صورتش، به آدم ناز می‌فروخت. یکهو فکر کردم من تا حالا کجا بودم؟ اینجا جای منه. به خدا که یکی از این باغا سهم منه.

نگهبانه که می‌شناخت راه را باز کرد. دیوارهای اتاقکش را دیوارپوش طرح چوب کار کرده بودند. ترانهٔ قرداری گذاشته بود و پایش را روی تاج صندلی روبرویش تکان‌تکان می‌داد. این که آشنا بودم نشانه نبود؟ یک نشانهٔ الاهی. نبود؟ آن طرف سمت چپِ ورودی دوتا اتوبوس پارک کرده بودند زیر درخت‌های شاه‌توت و شاه‌توت‌ها ریخته بودند سروکلهٔ اتوبوس‌ها را خونین و مالین کرده بودند. شره کرده بودند پایین و شیشه‌های بسته را جگری کرده بودند. مسافرهایشان هم نبودند، شبیه شقهٔ گوسفند بدون دل و روده‌اش. دوتا طوطی روی شاخه‌های درخته جیغ می‌کشیدند. می‌رفتم جایگاه این مرتیکهٔ جعلق بدزبان را می‌گرفتم. یک روزی حتماً یکی از باغ‌های بهشت را به من می‌دادند. لابد باغی را که حق مادرزنم بود به من می‌دادند. اگر حاجی دختر دوست نبود شاید از من خوشش می‌آمد. من جای پسرش، چه فرقی داشت؟

آنجا که بودم حق را به محمدرضا دادم. قلبم از داشتن آن قصر عظیم سنگ مرمر تپید. گاوداری کثافتم می‌رفت به جهنم. میدادمش به مرتضی، که بماند و هفته به هفته نرود پیش گلشا. مغزم به کار افتاده بود و مثل دست مادربزرگه می‌بافت. زمین و زمان را به هم. آرزو و خیال را به هم. شاید حرف یاسر هم بی‌تأثیر نبود که یک پیر چسبانده بود تنگ اسمم. مدام فکر می‌کردم پس پیری این است؟ درد کمر و زانو؟ ترش کردن معده و سردرد؟ کم‌سو شدن چشم؟ ای یحیی ستم‌کش. به چی رسیدی توی این دنیا؟ از زیر شاخه‌های درخت‌ها که می‌رفتم تک و توک لامپ‌های گرد زرد و سفید را روشن کرده بودند که دورشان پشه‌ها طواف می‌کردند. توی شاخ و برگ‌های سبز سیرسیرک‌ها می‌خواندند. صدای آهنگ هم بود. شاید ضبطی را جایی روشن کرده بودند قاتیِ همهٔ سروصداهای دیگر. صداها شبیه قهوه خواب را از سر می‌پراند. توی مرغزار پایین مدام چرت می‌زدم، زیر آفتاب وامی‌رفتم و خوابم می‌برد.

وقتی از سمت کوه‌های بینالود آمدم توی بلوار، یکهو فهمیدم حاج عزیز به حسابم پول واریز کرده. گفتم دمش گرم و رفتم پیراهن خریدم. حالا که اینجا رسیدم دلم نمی‌خواست بروم کشتارگاه، رفتم وانت را روبروی باغش پارک کردم و دوره افتادم توی باغ‌ها. صدای خنده‌ها و شرشر آب. کنار هر باغی سگی خوابیده بود. زیاد بودند. کوچک و بزرگ. با چشم‌های خمارشان نگاهی خواب‌آلوده به آدم می‌انداختند. آن همه سگ آنجا چکار می‌کردند؟ اگر من دزد بودم می‌فهمیدند؟ اگر فرقش را نمی‌فهمیدند به چه دردی می‌خوردند؟

شاخه‌ها می‌جنبیدند ولی کسی نبود. آسمان نبود و لامپ‌ها را کم‌کم روشن می‌کردند. درجایی که هوا زودتر تاریک می‌شد. پشه‌ها حمله می‌کردند. هوای شرجی صدای خنده‌ها را به گوشم می‌رساند، شبیه سیم برق، رسانا. سرم هم سنگین شده بود. دنبال صدای خنده‌ها می‌رفتم. باغ‌ها اسم داشتند. اسم گل و گیاه. سدار، اکالیپتوس، ریحان، میخک... به بوته‌ها و برگ درخت‌ها حلزون‌های سنگینی آویزان بودند. لب جوی آب که با شدت می‌گذشت نی‌های تالاب سبز شده بود. پونه‌هایی بودند که برگ‌هایشان را حشره‌ها سوراخ کرده بودند. حس می‌کردم از زیر درخت‌ها که رد شوی صدای جویدن حشره‌ها را میشنوی که دارند پونه‌ها را با اشتها می‌جوند. همهٔ بوته‌ها و سرشاخه‌ها از جماعت درهم گوریدهٔ شتهٔ سبز نوچ شده بود. جادهٔ خاکی شیب ملایمی داشت. رد چرخ‌ها کوبیده شده بود و علف‌های اینجا و آنجایش را لگدمال کرده بودند.

بو که میکردی همه‌چیز درهم بود. بوی میوه‌هایی که چیده بودند. شاخه‌های شکسته‌ای که خلوت شده بودند. صدای خنده درهم بود. صدای موسیقی و دست زدن. لابد توریست‌ها بودند. روبروی یکی از باغ‌ها ایستادم. مسکونی نبود. شبیه باغ‌های این راسته، دیوارِ سنگی کوتاهی داشت. صدای ضبط و خنده‌های درهم از اینجا می‌آمد. باغ سیب سبز بود که دوتا لامپ پایه‌دار گرد سردرش روشن کرده بودند. دست می‌زدند. تابلویش یک تخته چوب بزرگ هلالی‌شکل بود که با زنجیر زیر دروازه آویزان کرده بودند. داخل شلوغ بود. از همان سردر نگاه کردم. باید برمی‌گشتم و می‌رفتم کشتارگاه. ولی سرخود راه افتاده بودم توی باغ‌های مردم. یک عده از توریست‌ها مثل میمون از

شاخه‌های توی باغ آویزان بودند. میوه‌ها را می‌کندند، با شدت و شاخه را که ول می‌کردند کل درخت می‌لرزید. میوه‌ها را نشسته گاز می‌زدند و نیمخور می‌انداختند توی بوته‌ها یا توی آب جوی سیمانی که راه‌آبی کوچک‌تر از باغ‌های اینطرفی داشت. هالهٔ چند گوسفند آمده بودند نیمخورها را بو می‌کردند و جست می‌زدند توی علف‌های پر از حلزون سفید.

همه رنگی و گشاد پوشیده بودند. شبیه مراسم فرقه‌ای عجیبی که سال‌ها پیش توی یک فیلم دیده بودم. یک عده‌شان روی کنده‌های چوبی نشسته بودند و ضبطشان را تا جایی که می‌شد زیاد کرده بودند الکی می‌خندیدند و دست می‌زدند. خود خوانندهٔ توی ضبط از شدت خرخر بلندگوها نمی‌فهمید چی می‌خواند. نور لامپ‌های توی شاخ و برگ‌ها سایهٔ آدم‌ها را انداخته بود روی زمین سنگ‌کوب. سایه‌ها درهم می‌جنبیدند و با هاله‌ها قاتی‌پاتی می‌شدند. مثل پخش شدن جوهر در آب، شبیه ابروباد. چشم‌هایم خوب نمی‌دیدند و سردردم دوباره شروع شده بود. با خودم گفتم بخشکی شانس. الان وقتش بود؟ تازه ول کرده بود و فکر نمی‌کردم به این زودی سروکله‌اش پیدا شود ولی دوباره آمده بود. گاهی که می‌آمد جرقهٔ نور یا رعد می‌دیدم که نصف بیناییم را می‌گرفت.

از آنجا که ایستاده بودم و توی آن شلوغی جلب‌توجه نمی‌کردم. هرکسی به کار خودش بود. جنجالی بود. لابد هروقت که توریست‌ها می‌آمدند توی باغ‌ها همینکارها را می‌کردند. بچه نداشتند ولی همین‌ها هم دست کمی از بچه نداشتند. بیشترشان پیر بودند. یکی که سرپرستشان بود هی داد می‌زد آقای فلانی بیا توی منقل آتیش کن،

باغ مردم رو نسوزونی. آقای فلانی هم معلوم نبود کجا داشت دنبال هیزم می‌گشت. پایش را گذاشته بود توی آب راکدی که زیر درخت بیدی بود و دوتا وزغ پریده بودند بیرون که دخترهای بیست هفت هشت ساله‌ای مثل دخترۀ آفتاب‌سوخته گوشه‌ای از دیدنشان جیغ می‌کشیدند و می‌خندیدند و آقای فلانی که از جلب‌توجه دخترها بیقرار شده بود، ترمز بریده به گل و لجن می‌زد که دخترها را بیشتر بخنداند. پیرمرد مسخرۀ فاسد. پوست همه‌جایش آویزان بود ولی یک دم آرام نمی‌گرفت. از دیدن تلاشش دل آدم به درد می‌آمد.

زن‌ها گوشه‌ای جمع شده بودند و تاب می‌خوردند. تاب تکه چوب هلالی شکلی بود که به تیرکی بسته بودند و دور طنابش پیچک پیچیده بود. سومین زنی که نشست تیرک دوام نیاورد و شکست. پیرزن پخش زمین شد. خنده‌ام گرفت و رفتم قاتی شدم. آن‌هایی که روی کنده‌ها نشسته بودند جا باز کردند. برایشان مهم نبود کی هستم. آقای فلانی می‌گفت اینقدر خوشم میاد از این جوونا، و برایم چای ریخت. دروغ می‌گفت. ندیده معلوم بود. کی توی دنیا پیدا می‌شود که چیزی را ازش بگیرند و بیاید از آنکه دارد تعریف کند. زنی که زیباییش را بگیرند، مردی که پولش و قدرتش را بگیرند نمی‌آید جلوی آنکه دارد خم و راست شود. همه‌اش حسادت است، حسادت روی حسادت تلنبار می‌کند. حسادت شبیه این هاله‌ها از دماغ آدم‌ها بیرون می‌زند سیاه است شبیه دود. غیر از این همه‌اش دروغ است. مگر خودم توی باشگاه دو سه بار به این بچه مچه‌ها پس‌گردنی نزدم؟ حقشان هم بود البته. کره‌خرها انگار انرژی هسته‌ای می‌سازند و می‌سوزانند.

مردها با پوست‌های سفید مات و لکه‌لکه‌شان چای می‌نوشیدند و زن‌ها رفته بودند توی درخت‌ها و با دیدن جک و جانورها جیغ می‌کشیدند می‌خندیدند. همه‌جا پر مارمولک‌های باریک رنگی و قارچ بود. ملخ‌ها می‌پریدند و جابه‌جا که آبی مانده بود قورباغه‌ها تخم کرده بودند و زالووار وول می‌زدند. خزه‌ها از در و دیوار باغ‌های پذیرایی بالا رفته بودند. توی هر شکاف و سوراخ سر کشیده بودند و خودشان را پهن کرده بودند. همه‌جا مرطوب بود. دست‌هایم که تا آرنج بیرون بودند، پیراهن جدیده، خشتک شلوارم، خیس‌خیس بودم. نم مهی هم آمد و موهایمان را آبپاشی کرد. خوردیم و نوشیدیم. دلم می‌خواست با اینها بخندم. یکی از زن‌ها که آمده بود روی نیمکتِ فرش‌پوش آنطرف نشسته بود می‌گفت آنقدر خندیده‌ام که نفسم تنگ شده و قفسهٔ سینه‌ام درد می‌کند. دست خودش نبود. همینطور می‌خندید. اضافه‌وزنش با دنبه‌ها می‌لرزید. من تک‌به‌تک با چشم دنبالشان می‌کردم. سروصدایی بود آن سرش ناپیدا.

بعد از آن دو سه تا از روستایی‌ها با چند دختر دامن‌پوش آمدند. از بهشتی‌ها بودند و پذیرایی می‌کردند. دخترها لپ‌گلی و مغرور، بی‌صحبتی با یک مجمعه روی سر. چراغ‌ها بیشتر و بیشتر شده بودند و سگ‌ها در دوردست زوزه می‌کشیدند. چندبار سگ‌ها از جلوی باغ‌ها با سرعت دویدند و دور شدند. معلوم نبود دنبال چه بودند! حاج عزیر و باغبانش هم آمد. وقتی آمدند نفهمیدم. دستی به شانه‌ام زد که از خجالت یک متر به آسمان پریدم. گفت به حسابت کمی پول ریخته‌ام و اینکه قابل هم نیست. می‌خواستم بروم که من را نشاند روی نیمکتی و قلیانی خواست. هلاکو رفته بود در جمع توریست‌ها به سلامتی هم

چای می‌نوشیدند. نمی‌خندید. با دقت نگاهشان می‌کرد. گاهی با پایم که از تخت سایبان‌دار آویزان بود هالهٔ کنجکاو گوسفندی را می‌تاراندم که شستم خبردار می‌شد مردک ایستاده و با دقت به من نگاه می‌کند. حواسم را به حاج عزیز می‌دادم اما انگار هنوز نگاه تیز هلاکو را می‌دیدم. شاید از رابطه‌ام با هاله‌ها بویی برده بود. امکان نداشت. کی باور می‌کرد؟ لابد وقتی حرکت اضافه‌ای می‌کردم فکر می‌کردند تیک عصبی دارم. این یارو هم که اینطور زل زل نگاه می‌کرد می‌خواست بگوید خیلی خاص است ولی همه‌اش خودشیرینی بود.

حاجی دود قلیانش را که تمام و کمال زیر آلاچیق ول کرد با باغبانش بلند شد و چرخی در باغ زد و رفت. گفت بمانم و لذت ببرم، ما می‌توانیم با هم کار کنیم. می‌توانیم بهشت را بهتر از حالایش کنیم و به پهلوان‌هایی مثل من احتیاج دارد. آدم‌های بیخودی را نمی‌خواهد. هندوانه زیر بغلم می‌داد یا چی؟ با خودم فکر می‌کردم لابد دخترش را هم یکی از آن بیخودی‌ها می‌داند. دامادش را چطور؟ با داماد دخترش که اینطوری تا نمی‌کرد.

مدتی نشستم و شوخی یکی از پیری‌ها را با دخترها نگاه کردم. چند استکانی چای و قهوه بالا انداختم تا کمی از پشت جرقه‌های نور ببینم که هاله‌ها را دیدم. پسرها بودند. از لابه‌لای جمعیت رد می‌شدند. از کنار تاب شکسته و دورهمیِ روی کنده‌ها، و از روی آتشی که به پا کرده بودند. از وسط چند پیرمرد و دختر و باتلاق لجن قورباغه‌ها که زشت هم نبود، نه آنجور که جاهای دیگر بود؛ رد شدند.

بلند شدم و دنبالشان راه افتادم. در آن تاریک‌روشن و نور مصنوعی لامپ‌ها صورتشان را خوب نمی‌دیدم ولی رد غمشان را حس می‌کردم.

سه‌تایی با فاصله می‌رفتند. از دیوار کوتاه رد شدند و رفتند توی تاریکی باغ کناری. نمی‌دانستم آنجا چکار دارند! بارها آن‌ها را توی آفتاب داغ بیابان دیده بودم. حالا اینجا بودند. ولگردی می‌کردند پریشان‌تر از هر هاله‌ای که تا آن روز دیده بودم.

هالهٔ آدم‌ها بیشتر اوقات یکجا می‌مانند و بیشتر توی زادگاه و خانه‌شان پرسه می‌زنند و مدتی گم و گور می‌شوند. آن‌هایی که به خانه دلبستگی نداشتند را هیچ‌وقت نمی‌دیدم شاید هم جایی پایشان در بندی، طنابی، چیزی بود. ولی این سه پسر آمده بودند بهشت. بهشت هیچ ربطی به روستاهای پایینی نداشت. لابد بابت زوری بود که برای گذشتن از حصارها زده بودند اینجا پیدایشان شده بود، آمده بودند توی آرزویشان بلولند.

از توی باغ‌ها می‌گذشتند. از دیوارها و پرچین‌ها رد می‌شدند. از باغ سیب سبز بیرون زدم. دوروبر را نگاهی کردم، پا گذاشتم روی خاک سرخ کوچه‌باغ و وارد باغ کناری شدم. تاریک بود. پسرها خش‌خش می‌کردند و می‌رفتند. جغدی جایی می‌خواند. از سروصدای توریست‌ها دور می‌شدیم. همه‌جا چسبناک بود، خلط و گه هر حلزون و جانوری به پاچه‌ام می‌مالید. جاهایی زمین چسبناک و باتلاقی می‌شد. پر از نی و خزه و بوته‌های خاردار، شاید تمشک، شاید هم چیز دیگر. خوب نمی‌دیدم.

به دیوار باغ کناری که رسیدند از دیوار گذشتند. نمی‌توانستم از آن بپرم. پر از جلبک و خزه و حشرات ریزی بود که از زیر دستم فرار کردند. یکهو با خودم گفته بودم شاید این دوروبرها مرده‌اند و جنازه‌شان به یکی از سیم خاردارهای کدخدا چسبیده. فکرهای چرند.

گوشی یازده چراغ‌قوه را از جیبم درآوردم و چراغ‌قوه‌اش را به زور و بلا روشن کردم که گردی نوری جلوی پایم و بوته‌ها انداخت، ولی شاید یکی نور چراغه را می‌دید و بد می‌شد. چراغه را گاهی می‌گذاشتم روی لباسم که نورش خفه شود رهگذری نبیند. به سمت در باغ دویدم. از کوچهٔ کنار باغ پایین رفتند. کوچه تاریک بود. معلوم بود اینجاها مسکونی نیست. پشت باغسراها بود.

هالهٔ پسرها را می‌دیدم که شبیه پلاستیک‌های آشغال نُه شب شهر برق می‌زنند و فقط حجمی هستند که در تاریکی می‌جنبند. نور گوشی به آن‌ها نمی‌رسید. یکبار پایم به سنگی گرفت. دو چشم براق توی علف‌ها درخشیدند. گربه یا روباهی بود که زد به چاک درخت‌ها. تا آخر کوچهه رفتم و بعد از شکاف لای دیواری سنگی وارد باغ بعدی شدم. ظلمات کامل بود. پسرها ناپدید شده بودند. دوروبر باغ را، بوته‌ها و گل‌ها و درخت‌ها را گشتم. ترسی ته‌دلم می‌لرزید. به خودم فحش می‌دادم که خاک دو عالم به سر پهلوونت. ولی باز شاخه‌ای که می‌جنبید یا چشمی که برق می‌زد قلبم قطره قطره می‌چکید توی معده‌ام و معده‌ام مچاله می‌شد. تا زانو توی بوته‌های تاریک بودم. با نور گوشی دور خودم می‌چرخیدم تا در باغ را پیدا کنم. حالا در تاریکی شب سروصدا کم و کمتر می‌شد. خواب بودند یا فقط نگاه می‌کردند را نمی‌دانم ولی پرنده‌ها که روزها را به دادوبیداد برگزار می‌کردند الان خفه‌خون گرفته بودند شاید لابه‌لای شاخه‌های بالای سرم خوابیده بودند.

صدای آب می‌آمد. صدای دستگاهی شبیه مکینه. از آن‌هایی که بعضی از روستاها دارند. جلوتر که می‌رفتم صدایش بلندتر می‌شد. در باغ را گم کرده بودم.

صدای شرشر آب بیشتر می‌شد. روستاهای پایین می‌گفتند زمین‌ها خشک می‌شوند، زمین نشست می‌کند، قنات ریقش درآمده، یک قطره آب هم از موتور مکینه‌های ما بالا نمی‌آید. چندتا از چاه‌کن‌های دوروبر چاخان می‌کردند که خودشان بالای سر چاه‌های صدمتری و دویست متری بهشت بوده‌اند. بعد برای جلب‌توجهِ بقیه رقم را می‌بردند بالاتر که حداقل سیصدمتری هستند.

بعد باز آب‌وتابش می‌دادند و پیازداغش را زیاد می‌کردند و با چاخان‌هایشان هزار متر دیگری هم زمین را می‌کندند و پایین می‌رفتند. با خودم می‌گفتم اینها اثرات شیره و تریاک نابی است ولی نمی‌دانم، شاید هم راست می‌گفتند. والا هرچه بگویی از این جانور دوپا برمی‌آید. طالب می‌گفت چندتا موتور مکینهٔ قوی دارن که آب رو از عمق زمین می‌کشه. آب مال اوناست. آب مال اوناست. و همینطور صدایش توی سرم می‌پیچید چون صدایی آشنا بود. آب مال اوناست... از ترسم کم می‌کرد. می‌خواستم بیشتر به حرف‌هایش فکر کنم ولی حواسم به این پرت می‌شد که اگر بیفتی توی یک چاه هزار متری چقدر طول می‌کشد که برسی به تهش و بعدش چه بلایی سرت می‌آید. شاید شبیه یک خلبان جت جنگی بدون جت جنگی تکه‌پاره شوی یا آتش بگیری، یک شهاب‌سنگ زیر زمین توی تاریکی. دولا دولا جلوی پایم را نگاه می‌کردم و می‌رفتم.

نفسی کشیدم و یک قدم دیگر که جلو گذاشتم پایم رفت توی آب و چیزی به ساق پایم فرو رفت. اولش فکر کردم تیغ یا خار است اما بعد حرکت چرخان و برق فلس‌ها را زیر نور چراغ‌قوهٔ گوشی دیدم. دوتیلهٔ خاکستری وسط فلس‌ها که با دو خط تیز از وسط دونیم شده بودند. با

گوشی بالا سر گودال آب ایستاده بودم و با دقت به پایم نگاه می‌کردم، نور از گوشی توی چالهٔ آب و از چالهٔ آب روی صورتم افتاده بود. صورتم و صورتی که از روی آن به من نگاه می‌کرد. هالهٔ یک آدم روی سرم بود. قبل از اینکه بخواهم بترسم مثل درختی تبرخورده با سر افتادم توی تاریکی.

خواب می‌دیدم توی مهی روشن و سرد، بدون توریست‌ها و بدون سروصدای تمام آن انچوچک‌ها روی یکی از آلاچیق‌های باغ سیب سبز نشسته بودیم. من بودم، حاج عزیر و هلاکو. پرنده‌ای در دوردستِ باغ‌ها آوازی غمگین و تکراری می‌خواند، غیر از آن هیچ صدایی نبود. حاج عزیر از قلیانش کام می‌گرفت و حرف می‌زد. با هردوی ما بود. هلاکو می‌خندید. خیلی عادی و دوستانه بود. هرسه یکوری یک پایمان را جمع کرده بودیم و تکیه زده بودیم به پشتی‌های قرمز. باغ سیب سبز، سبز سبز بود. تاب سالم بود. کف باغ سنگریزه‌های رگه‌دار در نم و شبنم برق می‌زدند و باغچه‌های گل‌های کاغذی و بابونه و چند گل درشت اندازهٔ کف دست آنطرف توی خاک سرخ مرتب کاشته شده بودند. من گل‌ها و برگ‌های سبز براق را نگاه می‌کردم. هلاکو و حاجی با هم حرف می‌زدند با من هم حرف می‌زدند. هالهٔ گوسفندی را دیدم که از در باغ آمد داخل. رفت سمت یکی از باغچه‌ها و بو کرد. دنبال این یکی چندتای دیگر هم آمدند. شبیه خرگوش می‌دویدند و دنبهٔ هم را بو می‌کردند و روی سنگریزه‌ها می‌پریدند. یکیشان آمد کنار تخت آلاچیق. دستم را دراز کردم به سرش کشیدم. شبیه پشم واقعی بود. با خودم می‌گفتم انگار زنده‌اس. هلاکو گفت: «کاش من هم می‌دیدم.» گفتم: «تو جات تو بهشت نیست. اینجا که هستی از سرت هم زیادیته.

دیگه چی میخوای؟» همانطور که تکیه زده بود گفت: «نه اینطوری با من حرف نزن پسر مصیب. اینطوری با من حرف نزن. عوضش مهربون باش تا کاری کنم کارستون.» سر گوسفنده را ناز کردم آمد دستم را گاز بگیرد نتوانست و دوید رفت. هلاکو گفت: «تو به جای من ببینیشون من کلی جلو میفتم.» گفتم: «که چی بشه؟» حاج عزیز داشت زور می‌زد با دود قلیان حلقه درست کند و نمی‌توانست عصبانی می‌شد. با خودم می‌گفتم مرتیکه شاسکوله. سرم از بوی قلیانش گیج می‌رفت. دود قلیانش هوا را مثل سوپ غلیظ می‌کرد.

هلاکو اصرار می‌کرد: «تو به جای من ببینی من باغبون تو هم میشم.» بعد گفت: «ببین اینجوری باغبونت میشم.» حاج عزیز که بی‌حواس چرخیده بود اینطرفی هلاکو روی زانو برگشت سمت او. سرش را برد نزدیک؛ سرشانهٔ چپ حاج عزیز را بوسید. حاج عزیز سرش را برده بود بالا و رو به سقف آلاچیق حلقه‌های کج‌وکوله و پاره بیرون می‌داد. هلاکو از شانهٔ راست حاجی بوسید، و سر جایش نشست و به من لبخند بزرگی زد. به حاجی نگاه کردم که دو فلس‌دار بزرگ از سرشانه‌هایش بیرون آمدند. دهان‌هایشان باز، زبانشان سرخ، فلس‌هایشان براق انگار نور چراغ‌قوه گوشی را رویشان انداخته باشی. تیلهٔ براق چشم‌هایشان که با خط‌های عمودی تیز به من زل زده بودند. قلبم در یک لحظه انگار از جا کنده شد. ترس ریخت توی تنم. سرم داغ شد و موهایم سیخ شدند. زبانم بند آمد و به تته‌پته افتادم.

هلاکو گفت: «اینجوری باغبونت میشم. میخوای؟» گفتم: «برو گم‌شو پدسگ.» خندید. روی زانو بلند شد. آهسته کف آلاچیق چهاردست و پا آمد سمتم. آهسته‌آهسته و لبخند به لب. من از پشتی کندم و خودم

را انداختم عقب. داد کشیدم و از لبهٔ آلاچیق افتادم پایین. آن وقت بود که توی درمانگاه فریادی کشیدم که پرستاره از خواب پرید. پسر بیست و سه چهار ساله‌ای بود. در نور کم اتاق درمانگاه با وحشت نگاهم می‌کرد. از ترس به خودش شاشیده بود و نمی‌دانست چطور آرامم کند. فکر می‌کنم هنوز داشتم جیغ و داد می‌کردم که برو گمشو پدسگ. هوش و حواسم سرجایش نبود. نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم.

توی یکی از باغ‌ها پیدایم کرده بودند. می‌پرسیدند آن وقت شب آنجا چکار داشتی؟ بیشتر شاکی بودند تا عصبانی، چون ممکن بود بمیرم. با دیدن رد نیش مار روی پایم پادزهر زده بودند. ساعت سه نصف شب پرستاره داشت دربارهٔ امکانات خوب آنجا و در مورد پادزهر جانورها حرف می‌زد. خواب از سرش پریده بود و می‌گفت چون اینجا توریستی است امکانات خوبی دارند هرچند کم است ولی کامل است. می‌گفت دختری از قوم‌وخویش‌های کدخدا پیدایم کرده و اگه خوب بو کنم هنوز بوی عطر دختره توی اتاق درمانگاه مانده. سربازْ پرستار بود. از ننه بابایش می‌گفت و اینکه اینجا خیلی‌اوقات بیکار است و تا حالا مارگزیده ندیده، و اینجا چقدر سرسبز است؛ و چطور اینقدر سرسبز است؟ و من چه‌کارهٔ کدخدا هستم چون کدخدا بابت من خیلی ناراحت بوده و صبح زود با دختره برمی‌گردند تا احوالم را بپرسند. از اینکه پرستاری را دوست ندارد حرف زد و اینکه چندتا خواهر برادرند و اینکه می‌شود توی بهشت زن گرفت یا نه؟ و از این دست زِرهای مفت و حرف‌های صدمن‌غاز. من که سردردم دوباره شروع شده بود به زور چشم‌هایم را نیمه‌باز نگه داشته بودم و به او نگاه می‌کردم. آهسته نفس می‌کشیدم. تمام پای راستم درد می‌کرد، حتی از پهلو تا شانه‌ام هم تیر می‌کشید؛

اما پسره یک بند حرف می‌زد. به خاطر سِرُم سردی که می‌رفت توی خونم مثانه‌ام پر شده بود. لب‌هایم هم مثل کویر خشک بودند. زیر جرقه‌های نور هیچ‌جوره نمی‌توانستم خواب لعنتیم را از سرم بیرون کنم.

چهاردهم

وقتی توی تاریکی باغ جلو می‌رفتم یاد خاتون افتاده بودم. پیرزن اسباب‌بازی من بود. چشم‌هایش نیمه‌کور بودند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم در آن تنهایی روستا، در تاریکی شب‌ها و مخصوصاً شب‌های سرد، این پیرزن شبیه آدمی است که بیفتد توی تاریکی یک چاه هزار متری. نه چشم‌هایش می‌دیدند و نه خانه‌اش نوری داشت. لابد وقتی مُرد با همین سرعت که یک نفر بیفتد توی یک چاه هزار متری به آسمان رفت شبیه یک خلبان جت جنگی رفت و دور شد. اگر از زمین بدش می‌آمد حق داشت. برای همین هیچ‌وقت هاله‌اش را ندیدم. هیچ چیزِ دنیا را نمی‌خواست. روزی که مُرد حدود بیست و هفت هشت سال - کمی کمتر یا بیشتر- داشتم. وقتی همه خاکشان را ریختند و رفتند نشستم سر قبرش. هیچ‌وقت هاله‌اش را ندیدم. روز قبلش رفته بود. شاید همین‌طور اریب شبیه بقیه ولی نمی‌دانم همینقدر غمگین بود یا نه. چپه گریه کردم. آن هم به خاطر یک پیرزن که عمرش را کرده بود. اشکم از دماغم سر می‌خورد توی حلقم. شوریش را روی زبانم حس می‌کردم. نمی‌گذاشتم از چشمم قطره‌ای بیاید پدرم می‌گفت مرد گریه نمی‌کنه، کاری ندارم که از زن‌ها خوشش نمی‌آمد ولی حتی برای مادرش هم یک قطره اشک نریخت.

تنهایی لخت بیابان را نگاه کردم. خون خورشید را که به پاره‌های ابرها می‌پاشید. بعد که می‌رفت پایین، تمام می‌شد؛ امروز ضربه‌فنی می‌شد. شب‌چَرها از سوراخی‌هایشان بیرون می‌زدند و بقیه از ترس آن‌ها به غارشان می‌خزیدند.

توی آن سکوت نشستم و دلم خواست که همانجا توی خانهٔ پیرزن بمانم و دیگر برنگردم توی شلوغی سنگین شهر که کمر آدم را می‌شکست و هرکسی که می‌رسید چیزی به شانه‌های آدم بار می‌کرد، میشدی خر بارکش این و آن. آرزوهایی که خودشان عرضهٔ چنگ انداختن بهشان نداشته‌اند را هم می‌گذاشتند سر کول آدم.

کم‌کم توی آن خانهٔ خالی مُرده ماندم و دوروبر را ساختم. این ارث پیرزن بود برای منی که همیشه می‌آمدم روستا اذیتش می‌کردم. شاید هم از آمدنم ناراحت نمی‌شد شاید از تنهایی بهتر بود. شاید هم نبود. آدمی نبود که بنشینی دو کلام دربارهٔ حال و احوالش سوال بپرسی. زیرلبی ناله و دعا می‌کرد، و برای خودش می‌بافت. وقت آمدن به رینگ دنیا چنان مشتی خورده بود که همیشه تته‌پته می‌کرد، توقع نداشت بدبخت. کی توقع دارد؟ اصلاً هرآدمی که توی زندگیم بوده از حال و احوالش چیزی نگفته، شبیه یک جعبهٔ حقه بازی ساکت و مرموز. خیلی بخواهم سختگیری کنم خودم هم همین بوده‌ام. ملیحه در ریزه‌پیزگی شبیه خاتون بود. قبل ازدواجمان که دیدمش ازش خوشم آمد با خودم گفتم این دختره شبیه بی‌بیه.

هالهٔ پدرم را هم بعد از آن روزی که رفتم خانه‌اش ندیدم. روی تخت درمانگاه به ندیدن و نبودن هالهٔ پدر فکر می‌کردم. بارها به خانه و بقالی سر زدم ولی نبود. همه جا را گشتم ولی پیدایش نکردم. پدر وابستگی

داشت کم هم نبود. بدترین وابستگیش چی بود؟ سیگار؟ بقالی؟ آن تریاک زهرماری؟ شاید روحش رد مدال‌های سرقتی را زده بود و رفته بود سراغشان.

پرستاره روی صندلیش چرت می‌زد که به گریه افتادم. اشکم سر می‌خورد و روی بالشت می‌افتاد. ملیحه می‌گفت چشم‌هات از وقتی پدرت مردن دارن گم میشن.

آهسته گفتم: «اینجایی؟ اگه هستی برو.» قبل از مه‌گل ملیحه یکبار باردار شده بود. توی سونوگرافی گفته بودند آب دور جنین خشک شده و تقریباً مرده ولی قلبش می‌زد به همین خاطر اجازه نمی‌دادند سقط کند. ملیحه گاهی می‌ترسید از اینکه یک مرده توی شکمش است. من می‌گفتم: «دست از مسخره‌بازی بردار.» چیزی اضافه بود که دنبال خودش می‌کشید و دو سه بار هم وقت رفت‌وآمد به بیمارستان به گریه افتاد. پنج ماه طول کشید، شبیه یک نعش‌کش شده بود. توی آن چندماه موهای سفیدش بیشتر شدند، خودش که اینطور می‌گفت. آستین دست راستم را که پایین بود به چشم‌هایم کشیدم ولی اشکم دوباره آمد. می‌ترسیدم پسره بیدار شود.

آهسته گفتم: «وقتی هستی حالم بده. تو مریضم کردی. سنگینم کردی. درمونده‌ام کردی»

من و پدر سال‌ها با هم حرفی نداشتیم. به کل قهر بودیم. مادرم همه جور تلاشی کرد ولی نمی‌خواستم به آن خانه برگردم. وقتی اسمم را توی باشگاه همتی نوشت رفت توی اتاق و از روی دیوار عکس هواپیماها و جت‌هایی را که با التماس و معامله‌های سنگین از بچه‌های دیگر گرفته بودم کند و پاره کرد. کلی پاسور گران‌قیمت فوتبالیست‌ها

و ماشین‌ها بودند که کنار هم یک گوشه شبیه الماس چسبانده بودم همه را ریخت دور و گفت: «وقت تلف کردنه. تو جهان پهلوان هستی»؛ و چندتا پوستر رنگی از کشتی‌گیرها جای آن‌ها چسباند. جایی را هم برای عکس‌های خودم و تقدیرنامه‌ها خالی گذاشت. شاید آن موقع با چیزی هیپنوتیزمم کرده بود چون چیزی نگفتم. ازش برمی‌آمد حتماً رفته بود پیش دعانویس وگرنه باید بابت آن همه خرابی، خانه را آتش می‌زدم، از من هم این کار برمی‌آمد. نمی‌دانم چرا نکردم.
بعد برای اینکه خوب جنگی بار بیایم انگار که می‌خواست خروس لاری پرورش بدهد سر بریدن را یادم داد؛ و از شکم‌های دریده جگر خام به خوردم می‌داد. اگر آن روز از روی پشت‌بام نمی‌افتادم توی انباری شاید هیچ‌وقت از این کار بدم نمی‌آمد. نمی‌دانم شاید الان یکی از بزرگترین کشتی‌گیرهای مملکت هم بودم، ولی حالا چیزی که گیرم آمده یک حال خراب است.
پسره که خوابید سِرُم را از دستم کشیدم که خون از دستم راه کشید تا پایین و چسب را چسباندم روی سوراخیش. پاچهٔ شلوار را آوردم پایین روی پانسمانی که به زخمم بسته بود. آهسته کفش‌هایم را پوشیدم که نفهمد، فین‌فین می‌کردم. لنگاندم. توی آینهٔ بالای روشویی خودم را نگاه کردم. توی تاریک‌روشن لب‌هایم خشک و کبود بودند، موهایم کوتاه کوتاه. بالای سرم پهن بود، گردنم کلفت. گوش شکسته‌ام را نگاه کردم. تا جایی که می‌توانستم قوس و قوز پشتم را از گوشهٔ چشم پاییدم و دستم را بالای سرم توی هوا تکان دادم.
آینه برادر دروغگوی آب است، بابت اینکه کاردستی آدمیزاد است.

آستینم را دادم پایین. ساعت، پنج را نشان می‌داد. پسره کولر گازی را زده بود که رطوبت را خشک کند.

انگار وسط کابوس راه می‌رفتم. هنوز سرم سنگین بود ولی بابت مسکّن درد سر و پایم آرام گرفته بود. پاورچین از درمانگاه بیرون رفتم. درمانگاه اول بهشت بود. از آنجا می‌توانستم دروازهٔ ورودی را ببینم. آن طرف‌تر شاید پانصد متر جلوتر اتوبوس‌های خالی توریست‌ها پارک بودند. همانجا کنار فنس‌ها ایستادم. چند جیرجیرک آواز می‌خواندند و چیزی لای برگ‌های درخت‌های گردو می‌جنبید. یک آبخوری سمت چپ بود که می‌توانستم بروم کمی آب بردارم و خب، با خودم فکر کردم شاید اینجاها چالهٔ آبی باشد که خودم را تویش ببینم، ولی راه افتادم که وانتم را پیدا کنم. نمی‌دانم چرا توی این شش هفت ماهی که پدر مُرده یکبار هم چشمم به خودم توی آب نیفتاده. مرغزار پایین خشک است. ما آب نداریم. نه آب و نه بارانی. گریه می‌کردم و سریع پاک می‌کردم کسی نبیند و از زیر خلوت درخت‌ها می‌گذشتم. از کنار حباب بزرگ لامپ‌ها و پشه‌ها. مهی توی هوا بود که تنم را به لرز و سرما می‌انداخت. تا پس گردنم مورمور می‌شد. آخرین باری که اشک ریخته بودم قبل از ده سالگی بود از همان وقت‌ها بود که هر چه رسیدند روی شانه‌هایم گذاشتنند.

پانزدهم

وقتی قفل در هال را باز کردم تکان خوردم. شبیه سکوت مرگ بعد باز کردن چفت در خانهٔ خاتون بود. لحظه‌ای که خورشید غروب می‌کرد روح خانه هم رفته بود، پوکه‌اش مانده بود. بی‌بی نبود، ازش یک مشت خنرزپنزر مانده بود. یک کاسهٔ چینی چای ترک‌خورده، یک تسبیح گلی کهنه، چندتکه پارچهٔ پوسیده.

حالا هم خانهٔ خودم شبیه جمجمه‌ای پوک خالی بود. تاریک و خالی، و لرزیدم و فهمیدم طالب از چه چیزی حرف می‌زند وقتی گفت هیچی دیگه مثل قبلش نمیشه. نه من، نه این خونه، نه این زمین. نه موشی توی تله بود و نه حتی مگسی به چسبی که تازه به آینه آویزان شده بود. پنجره بسته. لامپ آشپزخانه سوخته بود و توی حبابش سیاهی پاشیده بود. بقیهٔ چراغ‌ها خاموش.

سپیدهٔ صبح سگ خانم دکتر به پاچه‌ام پریده بود که صاحبم کجاست؟ می‌خواست تکه پاره‌ام کند. ساق پایم از نیش مار زق‌زق می‌کرد. می‌خواستم از عصبانیت و درد، سگه را بکشم که فهمید و فرار کرد. وسط آن معرکه یادم رفته بود بچه‌ها را از شهر برگردانم. سگه رفته بود کنار خرابه و زوزه می‌کشید. اینبار با طلوع. قبل از اینکه با مه‌گل عیاق شود همراه با غروب می‌رفت گوشه‌ای می‌ایستاد و زوزهٔ تنهایی

می‌کشید. با اینکه او از من خوشش نمی‌آمد و من هم از او، می‌فهمیدم دردش چیست.

به آخورها سر زدم. آخورهای سیمانی خالی، آبشخور پر از کاه و پشه، سنگ نمک آن گوشه شبیه یک کوه‌یخ شکستهٔ قطبیِ گمشده. گاوهای خواب‌آلود ناراضی. کبوترها که دو سه‌تایشان را در سپیده روی سایبان می‌دیدم غرغرکنان.

لابد مرتضی شیردوشی را نصفه‌نیمه ول کرده بود. هیچ‌کس به اندازهٔ خود آدم نگران کسب و کارت نیست. هیچ‌کس. احدالناسی. فاتحه بخوان به قبر پدر و مادر همه.

لنگان لنگان چکمه پوشیدم، ساق پایم باد کرده بود و به تن چکمه می‌مالید. در نور خورشید که از پشت خانه بالا می‌آمد گاوها را راست و ریست کردم. سگه گاهی می‌آمد از در باز روبروی خانهٔ خاتون سرک می‌کشید و به من دندان نشان می‌داد ولی جرئت نمی‌کرد جلو بیاید. پوزه‌بند گوساله‌ها را باز کردم و با شیشه بهشان شیر دادم و شیردوش را راه انداختم. کمی که کارها راه افتاد هالهٔ شتری را دیدم که کنار دیوار حیاط نشخوار می‌کرد. منگوله‌های رنگی به سروکله‌اش بسته بودند. یکی از شترهای بخش گردشگری شهر بود که همیشه کنار دود بلال‌ها سرش توی کیسه‌اش در حال لمباندن بود. درحال درآوردن چکمه کمی نگاهش کردم، پایم که هوایی خورد نفسی کشیدم. شتره فکر می‌کرد زنده است و نشخوار می‌کرد، شاید یکی از این ماشین باکلاس‌ها وقتی شتره مسافرها را دوره می‌گرداند باسرعت کوبیده بود به پهلویش و هاله‌اش دویده بود به بیابان حاشیهٔ شهر. حداقل حالا از

زنجیرها آزاد است شاید یک چیزی توی مایه‌های آزادی‌ای که دخترهٔ بهشتی می‌گفت. من بزرگ‌زاده‌ام، من آزادم.

چای فلاسک یخ، سیاه و تلخ بود. در تاریکی آشپزخانه با نان یخزدهٔ توی فریزر کمی پایین دادم. هیچ‌وقت آن وقت صبح هال خانه را بدون تشک ندیده بودم. بزرگ و مرتب و خالی بود. ساکت و بدون خرخر و سوت دماغ؛ فقط عقربهٔ ساعت تیک‌تیک می‌کرد. رفت‌وآمد توی جاده شروع شده بود. خودم را با درد و خستگی روی مبل انداختم. به سقف سفید زل زدم. تمام مدت پدر، دختره و ملیحه توی سرم دور زدند و گمانم خوابم برد.

طالب آمده بود توی حیاط داد می‌کشید. خواب‌آلود رفتم بیرون. نور به تخم چشمم تیغ کشید، دستم را سایبان کردم. تلوتلو می‌خوردم. ساعت را نگاه کردم ولی نفهمیدم چند است. اصلاً مغزم کار نمی‌کرد، دوروبر را نگاه می‌کردم که ببینم هالهٔ شتره هنوز هست یا نه. داشتم فکر می‌کردم لابد شتره را خواب دیده‌ام. خواب دیده‌ام که یک شاسی بلند سفید براق کوبیده به شتری با منگوله‌های رنگی و نعشش دراز به دراز افتاده وسط بلواری پر از دود بلال. طالب یک لحظه امان نمی‌داد راست خیکش را گرفته بود آمده بود تو و صدایش را ول کرده بود. گفتم: «چی شده؟» هیبت نکره‌اش پایین بالکن قفس له زنگ‌زده‌ای را توی هوا تکان می‌داد می‌گفت: «این جونوره کفترات رو کشته؟»

هی می‌گفت این کفترات رو کشته؟

با خودم گفتم لابد خواب می‌بینم. از این خواب‌های آشغال بی‌سروته. گفتم: «چی میگی؟ قفسه کفترا رو کشته؟» با تعجب نگاه می‌کرد. دهانش باز مانده بود. بلند و سیاه سوخته شبیه یک دیو که از توی

زمین‌های آخر روستا سردرآورده باشد. گفت: «هنوز خوابی؟» بعد خندید. بلند. شانه‌هایش بالا می‌پرید و می‌خندید. با خودم گفتم مگه بدبختی‌هام یکی دوتاین؟ توی خوابام همین مرتیکه رو کم داشتم.

بلند می‌خندید. چهارستونش می‌لرزید. به آسمان نگاه کردم که بالای آخورها و سایبان‌ها صاف صاف بود. شاهینی تُک آسمان چرخ می‌زد و فکر کردم. یاد درمانگاه و مار و هاله‌ها افتاده بودم و نگاهم می‌رفت برای خودش؛ دیشب توی کابوس و تاریکی بیابان با حال گند و بد تا مرغزار پایین رانندگی کرده بودم. با خودم گفتم نرفتم دنبال بچه‌ها و خواب از سرم پرید. طالب هنوز پایین پله‌های بالکن ایستاده بود و حلقهٔ بالای قفس به انگشتش بود. گفتم: «چی میگی؟ زیرخاکی پیدا کردی طالب؟» شاکی گفت: «این عروسکه. این عروسکه کفترات رو کشته؟ مرتضی گفت یه جونوری کفترات رو کشته.» گفتم: «اون مرتضیه قرمساق گاوای منو نصفه نیمه ول کرده رفته، نگفتم حواسش باشه؟» یکهو یادم آمد طالب پدرزنش است. گفت: «داره کمک می‌کنه سقف مدرسه رو ایزوگام کنن.»

از پله‌ها رفتم پایین. ساق پایم تیر کشید. زیرلب گفتم مرتیکهٔ حمال. حلقهٔ زنگ‌زدهٔ قفس را گرفتم. عروسکه آن تو بود. خز عسلی تنش می‌درخشید. با پوزهٔ باریکش بو می‌کشید و چشم‌های تیله‌اش دودو می‌زدند. قفس را چرخاندم. ترسیده بود و دور خودش می‌چرخید. پنجه و تنش را به میله‌ها می‌زد. گفتم: «از کجا پیداش کردی؟»

گفت: «مال پدرم بوده. زیر الوار و خرت و پرتای بنّاییش زنگ زده. زیرخاکیم کجا بود؟» به عروسکه نگاه کردم و گفتم: «زیر الوارای بنّایی بوده؟» طالب برگشته بود و به سایبان‌ها نگاه می‌کرد. می‌گفت: «چندتا

کفتر دیگه مونده؟ تو که میدی به خورد حیوون وحشی دو سه تاش رو بده به من توی خونه‌ام ول کنم. جای خوفی شده انگار از ما بهترون داره.»

گفتم: «فکر نکنم دو سه تا بیشتر مونده باشه.»

عروسکه دل می‌زد. پوزه‌اش می‌لرزید و بو می‌کرد. سگ خانم دکتر دوید آمد و کمی دورتر سروصدا راه انداخت. دندان‌غروچه کرد. به عروسکه گفتم: «بدم بخورتت؟» حیوان دور خودش چرخید و گوش‌هایش را تیز کرد.

طالب گفت: «چندتا گاو داری؟ چقدری شیر میدن؟» در آهنی را باز کرد و رفت داخل. دستی به شکم گاوها می‌زد که می‌آمدند او را بو می‌کردند و نگاهی هم بالای سایبان‌ها دنبال کفترها داشت. از آنجا داد زد: «چندتایی کفتر داری؟»

گفتم: «نمیدونم چندتا مونده.»

گفت: «بگیرم دوتا؟»

گفتم: «بگیر.» بلند بلند حرف می‌زد. چشمش دنبال لانه‌های زیر سایبان‌ها بود.

داد می‌زد این خرابه‌ها چیه دور خودت کشیدی؟ خراب کن بره. قلعهٔ جنّا ساختی؟ هل بده بریزن، چیه این آشغالا و این کاه‌گلا و خرابه‌ها و از این حرف‌ها می‌زد. زیرلب با خودم گفتم به‌توچه مرتیکهٔ پلشت. بعد به عروسکه گفتم: «مگه نه، بچه خوشگل؟»

درد پایم شروع شد و نشستم لب بالکن. درد عجیبی بود. می‌رفت و می‌آمد. آرام بود و یکهو می‌گرفت که نفسم بند می‌آمد. به سگه چخه‌ای گفتم ولی نرفت. ایستاد سر جایش و دندان‌های ریز سفیدش را نشان

داد. غرغر می‌کرد. نمی‌دانست حساب گم شدن صاحبش با کداممان است. سگ سیاهه از آن طرف دیوار خرابه سروصدا راه انداخت. به چشم‌های سیاه گِرد عروسک نگاه کردم. مظلوم و بی‌گناه. قوس قشنگ کمرش و خز تمیز قهوه‌ای عسلیش. بهش گفتم: «می‌برم میدم خشکت کنن، بذارمت روی کمد. دوست داری؟» خیالم راحت شده بود انگار یکی که دشمن خونی‌ام بوده سقط شده. قفس را گذاشتم کنار بالکن. باید می‌رفتم ملیحه و بچه‌ها را برمی‌داشتم.

در حیاط را زدند. در نیمه باز بود. اینجا اینجوری بود که همه بدون اجازه سرشان را می‌انداختند پایین می‌آمدند تو. سگ سیاهه هنوز واق می‌زد. هنوز نپرسیده بودم که دیدم زنی سرش را آورد توی حیاط. قلبم ریخت. طالب مشغول کفترها بود، حرف می‌زد، می‌خواست با زبان‌بازی پایین بیاوردشان، داد زد: «گندم نداری؟»

دختره آمد تو. خشکم زده بود یک پایم روی پلهٔ بالایی یک پایم روی پلهٔ پایینی. عروسکه توی قفس خودش را به میله‌ها می‌زد. دختره از همان دم در گفت: «شما اینجایی؟ ما گفتیم بلایی سرت اومده.» و به پایم زل زد. طالب که صدای دختره را شنید از زیر سایبان‌ها بیرون آمد و کنار میلهٔ حفاظ آخورها ایستاد. کنار آن میلهٔ کلفت داربست. با علاقه زل زد به دختره، با علاقه‌ای که فقط می‌توانست به یک حوریهٔ بهشتی اینطوری نگاه کند. آب قطره قطره از شیر می‌چکید توی لگن و حلقه حلقه موج می‌انداخت. و شاخه‌های گندمی که بلندتر شده بودند با شاخک‌های تیز و رسیده، سبز سبز در نور اوایل صبح می‌درخشیدند.

نیش طالب باز شد. گفت: «مهمون داری پهلوون؟»

رو به در هال داد زدم: «ملیحه.» یکهو یادم آمد نیست. آن تو تاریک بود یک دهان باز و خالی. با خودم گفتم این اینجا چیکار میکنه؟ دختره با آن پیراهن مردانهٔ کوتاه و لچک نیم‌بندی که به سرش انداخته بود جلوتر آمد. ریگ‌های حیاط کف کفش ورزشی رنگی‌اش چرق چرق می‌کردند. عرق به پیشانیم نشست. عروسکه دور خودش می‌چرخید و جیغ‌های نازک کوتاه می‌کشید. دختره گفت: «شما که ما رو زهره‌ترک کردی. اومدم ببرمت بیمارستان واسه معاینه.»

طالب داشت از روی تاپاله‌ها داد می‌زد: «چیزیت شده پهلوون؟» صدایش از مسخرگی می‌لرزید. خواستم بگویم اهل بهشت است که دیدم اینها با بهشتی‌ها دشمن خونی‌اند و می‌روند دوره می‌نشینند که یحیی با اینها می‌گردد. هرکسی که با بهشتی‌ها می‌پرید دشمن بود مگر اینکه برای کار می‌رفت همان هم مایهٔ ننگ بود؛ اگر می‌گفتم توی باغ مار پایم را نیش زده، می‌گفت توی باغ کی‌ها؟ چه جور باغی؟ چی کارا کردید؟ به قیافه‌اش وقت گفتن اینها که فکر کردم روی پله سرم گیج رفت. گفتم: «دیروز مار پامو نیش زد. من برای راس و ریس کردن گاوا از بیمارستان زدم بیرون، ملیحه نگران شده دخترعموشو فرستاده دنبالم.»

دختره چیزی نگفت. طالب از توی تاپاله‌ها لبخند می‌زد.

گفت: «ملیحه خانم خونه نیستن مگه؟»

فکر کرده بود مچم را وقت فسق و فجور گرفته و حالا دارم ماست‌مالی می‌کنم. دلم می‌خواست بگیرم و سرش را بکنم توی کثافت‌ها. روستا را پر می‌کرد و ملیحه هم دیوانه می‌شد. توی دلم با خودم گفتم یعنی بعد این همه منم منم کردن‌ها از یک زن می‌ترسی؟ سوده روی یک پا

نشسته بود و سر سگ خانم دکتر را ناز می‌کرد. سگه به یک پهلو افتاده بود و دم تکان می‌داد روی سنگ‌ها غلت می‌زد و از ناز و نوازش دختره خُل شده بود، دختره هم بلد بود چطور سروکلهٔ سگه را بمالد که رامش شود. ما همیشه با کفش سرش را ناز می‌کردیم این فرق ماها بود. بالایی‌ها با دست پیش می‌کشیدند و با لگدی جانانه پس می‌زدند و این پایینی‌ها برای همهٔ آن کارها حرف درمی‌آوردند و نیششان را تا دسته جا می‌کردند.

دختره را دست به سر کردم. خودش هم فهمید. رفت پشت در و با زنگ دوچرخه‌اش دو سه بار زنگ زد، شبیه بچه مهدکودکی‌ها. وقتی مرتضی آمد دو سه تا لیچار بارش کردم و با وانت راه افتادم. برای اینکه باور کنند جای نیش مار را نشانشان دادم. طالب با کفتری که محکم توی دست بزرگش گرفته بود نشست، کفتره با وحشت تقلا می‌کرد بیرون بیاید. ورم بزرگ ساق پایم را نگاه کرد. از جای نیش مار خونابه بیرون زده بود. باورش شد. یک بتادین نصفه نیمهٔ کهنه و یک بسته چرک خشک کن از توی یخچال برداشتم و چپاندم توی جیب شلوارم. تا دم در وانت لنگاندم. گفتم: «آبرومو رو جلوی فامیلای زنم بردی.» گفت: «آخه فامیلای خوبی داره زنت.» گفتم: «غلاف کن. آروم بگیر پیرمرد.» هنوز نیشش باز بود.

سر جادهٔ روستای بعدی دیدم دارد رکاب می‌زند سمت شهر. من را که دید دست تکان داد. نگه داشتم. نگه داشت. سرش را از توی شیشه آورد داخل و گفت: «باهم میریم بیمارستان.» پرستار می‌گفت بوی عطرش هنوز توی درمانگاه هست. بود. معلوم بود کار خودش است و

تا تشت رسواییم را از بام نمی‌انداخت ول‌کن معامله نبود. چیزی نگفته بودم که رفت و بی‌تعارف دوچرخه‌اش را گذاشت عقب وانت.

گفتم بیمارستان نمیخواد طوریم نیست. گوش نمی‌کرد. در سمت شاگرد را باز کرده و قفس عتیقهٔ طالب را دیده بود. عروسکه را برداشت و توی نور روز حیوان را برانداز کرد. حاشیهٔ جاده تا جایی که چشم کار می‌کرد ذرت‌کاری بود. ردیف‌های بلند و سبز و منظم از بلال‌های خشکی که برای گاوداری‌ها می‌کاشتند و کاکل طلاییشان را باد تکان می‌داد. بلال گاوی. تک و توک ماشین و موتوری می‌گذشت. دختره قربان‌صدقهٔ حیوان می‌رفت که تو چقد ناز و مظلوم و جیگری، چقدر اِل و بِل و جیمبلی.

همه‌شان مثل همه‌اند، چه تیتیش مامانی، چه آفتاب سوخته، یک تارا برای خودشان پیدا می‌کنند اسباب‌بازی و دلقک که قربان‌صدقه‌اش بروند آخرش هم که حوصله‌شان سررفت بیندازند توی بغل یکی مثل من که حوصلهٔ جمع کردن خودش را ندارد؛ یا که ول کنند توی بیابان و تاراها هم اکیپ بسازند بیفتند دنبال موتوری‌ها و آن‌هایی که می‌روند برای سلامتیشان در هوای تازه بدوند. یک اکیپ تارای عاصیِ تارانده شده، تشنهٔ جر دادن.

زمین‌ها می‌گذشتند، روستاها، گاوداری‌ها، تک درخت‌ها. وقت گذشتنِ گذری‌ها سرم را می‌دزدیدم که آشنا ما را نبینند.

وقتی نشست پرسیدم: «از کجا فهمیدی توی اون ظلمات مار نیشم زده؟ کسی اونجا نبود.»

شانه بالا انداخت که: «داشتم رد می‌شدم و دیدم یکی افتاده.» خودش را سرگرم عروسکه کرد. ریگی به کفشش بود. همهٔ اینها شیشه‌خرده داشتند و رویش را درخت و علف کاشته بودند کسی نفهمد.

گفتم که: «باور نمی‌کنم که همینجوری پیدام کرده باشی، یهویی.»

گفت: «یعنی میگی ما زاغ سیاه بقیه رو چوب می‌زنیم؟» سرم را خاراندم. درد از استخوان ساق می‌دوید بالا. با خودم فکر کردم می‌روم دنبال بچه‌ها و ملیحه. می‌آییم خانه و مشغول گاوها می‌شوم و دور این بهشت را یک خط قرمز کلفت می‌کشم، پشت دستم را هم داغ می‌کنم و تا وقتی زخم پایم خوب نشده پایم را از مرغزار پایین بیرون نمی‌گذارم. جهنم مال جهنمی‌ها، بهشت هم مال بهشتی‌ها، جهنمی‌ها گه می‌خورند تا نیش مار بهشت را نخورده‌اند پشت سر جهنم‌شان بد می‌گویند.

دختره گفت: «گیریم که من زاغ سیاهت رو چوب می‌زدم.» قفس را گذاشته بود روی پایش. از گوشهٔ چشم می‌دیدم. درش را که باز کرد گفتم: «وحشیه. بازش نکن.» گفت: «جای حیوون توی قفس نیست. شاید باورت نشه ولی جای آدم هم توی قفس نیست.»

نگاهم از جاده می‌آمد روی قفس و برمی‌گشت. دستش را برده بود تو. به پشت عروسکه می‌کشید، عروسکه مثل سگ خانم دکتر غلت می‌زد و با دست او بازی می‌کرد. مادر طبیعت برای همه مادر بود برای من زن بابا.

دختره گفت: «میدونی چرا زاغ سیاهت رو چوب می‌زدم؟ حسم میگه تو مثل خودمی.»

ملیحه می‌گفت این دختره از اون آدماست که مواد میزنن و توی بیابونا چهارزانو میشینن. دائم‌الچِت هستند. تعطیلن.

گفتم: «من یک آدم معمولیم که تا از زهر مارهای بهشت نمرده باید بره زن و بچه‌اش رو ببینه.»

دختره گفت: «خیلی ناراحت شدی.»

گفتم: «نباشم؟»

گفت: «بهشت خوبی‌هایی هم داره، فقط بدیاش رو نبین.»

گفتم: «فعلاً که بدیاش به ما رسیده.»

گفت: «اون وقت شب نباید هرجایی بری. نمیدونی حیوونا شبا توی تاریکی شکار میکنن؟»

کمی بیرون را نگاه کرد و گفت: «اونجا دنبال چی می‌گشتی؟»

گفتم: «قدم می‌زدم.»

گفت: «هلاکو می‌گفت تو با آدمای دیگه فرق می‌کنی. من فکر می‌کنم دنبال چیزی می‌گشتی.»

اسم باغبانه را که آورد عرق سردی به تنم نشست. انگار خیسی ماچ پر از تفش افتاد سر شانه‌ام. دستم را گذاشتم روی شانهٔ چپم و نفس عمیقی کشیدم.

گفت: «بچه‌هات کجان؟ تو شهر؟ یک مدتی بذار بمونن. یک پهلوون که اسیر نمیشه.»

دستش توی قفس بود و زیر گلوی موش را می‌مالید. حیوان خرخر ملایمی می‌کرد معلوم بود گاهی هم پنجه می‌اندازد و گاهی گاز می‌گیرد ولی دختره پس نمی‌کشید. دختره گفت: «اگه بمونن میتونی

بیای پرواز. اونا هم میرن پارک و تفریح میکنن. میتونن برن خرید. برن مهمونی و قوم و خویشا رو ببینن.»

رسیدم به زیرگذر. انداختم تویش که دوچرخهه افتاد کف وانت. گفتم: «قحط آدم شده؟» گفت: «فکر کردم لابد این قوم ما دوست داره بیاد پرواز. خیلی وقته گفتی میای و نیومدی. حیف از جوون ورزشکار نیست؟»

آخر زیرگذر توی دست راستِ بلوار خلوت به صورت دختره نگاه کردم. خودش را بیشتر از قبل برشته کرده بود. فرق وسط باز کرده بود. بدذات نبود. یک مدت که با آدم‌ها بگردی از قیافه‌شان می‌فهمی کدام یکی ذاتش خراب است. ملیحه چرند می‌گفت، به تمام چیزهایی که بهشتی‌ها داشتند حسودی می‌کرد. کل مرغزار پایین همینطورند، می‌خواهند از حسادت بترکند.

گفتم: «اگه کسی بفهمه آبروریزی میشه.»

گفت: «این فکرای اُمُلی چیه؟»

کنار بلوار ایستادم. دختره گفت: «بگو مار اومده تو خونه‌ات. جای نیش ماره هست. دروغ هم نگفتی.»

انگار خاله‌بازی باشد گفتم: «اشکال نداره؟» دختره گفت: «معلومه که نه. من تا حالا مردی مثل تو ندیدم» و خندید. آن لحظه فکر نمی‌کردم دارم چه کار می‌کنم بعد فکری شدم که یعنی این من بودم که اینطور بچگانه حرف زدم؟ شده بودم خلبان جت جنگی ده دوازده ساله و با بچه‌ها توی بیابان کنار مسجد خربازی می‌کردم. گذاشتم یک دختر روانی بازی‌ام بدهد؟ آن وقت فهمیدم که کلاً مشکل من این است که می‌گذارم بازیم بدهند.

توی آینه به بالای سرم نگاه کردم و سری تکان دادم.
توی آن چالهٔ آب تاریک به خودم نگاه می‌کنم و هیچ چیز نبود غیر از اخم و چشم‌هایم که زیر استخوان ابروهایم تیره و تاریک بودند. آینهٔ ماشین کاردستی آدم‌ها، توی مستطیل آنْ تمام راهی را که آمده‌ایم، پشت سر، تا ناکجای بلوار را می‌بینم و دستهٔ دوچرخه را که افتاده ولی از یک چالهٔ تاریکِ آبِ گندیده بی‌خاصیت‌تر. اصل کاری را نشانم نمی‌داد.
عروسکه از خوشی کف قفس عتیقهٔ طالب شل کرده بود. شکمش را نوازش می‌کرد. لاک سیاه ناخن‌هایش روی خز براق عروسکه می‌درخشید. گاهی بازی بازی جمع می‌شد و انگشت دختره را گاز می‌گرفت و باز دراز به دراز می‌افتاد و آرام دست‌وپا می‌زد. درهم می‌شدند دست‌ها، پنجه‌ها، ناخن‌ها، رنگ‌ها. فکر کردم اگه گشنه بشه توی کشتارگاهِ بهشت کلی خون هست، اگه بخواد شکار کنه هم جونور کم نمیاد. شب‌ها هم که وقت شکاره.
جرقه‌های نور داشت از چشم راستم شروع می‌شد.
دختره گفت: «به نظرم حق تویه که یکی از باغ‌های بهشت رو داشته باشی. باور کن.» سر تکان می‌داد.
با خوش‌قلبی گفت. صدایش نمی‌لرزید. گفتم: «آره. خودم هم همین فکر رو می‌کنم.»
گفت: «میتونی به زنت زنگ بزنی.»
گفتم: «نه باید برم ببینمش. ولی قبلش تو رو می‌رسونم اول جادهٔ کوهنوردی»، و راه افتادم، چندبار هم بوی عطر را تو کشیدم؛ دروغ چرا، از بوی ماتیک گندیده بهتر بود. فکر کردم اگر پدرم این دختر را می‌دید

نظرش راجع به زن‌ها عوض می‌شد. شاید هم توجهی نمی‌کرد و مثل همیشه می‌گفت زن زنه. زن‌ها یا ناقص‌العقلن یا فتنه، از این دوتا بیرون نیست اگه هم باشه بدتر از اینهاست. به هرحال حالا که دیگه پدر مُرده، میتونه نظرش رو برای خودش نگه داره.

شانزدهم

عوضش کاری که کردم این بود که آمدیم کنار جاده، پشت یکی از ماشین‌هایی که بادبادک می‌فروختند نگه داشتم و نشستیم به تماشای ملت که ریخته بودند توی بیابان و بادبادکی را توی آسمان دنبال می‌کردند. خودشان را با نخی به بادبادکشان وصل کرده بودند جوری بود که انگار بادبادکه آن‌ها را روی زمین دنبال خودش می‌دواند مثل سگی که با قلاده‌اش صاحبش را دنبال خودش بکشاند. باباها به بهانهٔ کمک کردن، قرقره را گرفته بودند و می‌دویدند، بادبادکه آن بالا شبیه جن از بسم‌اللّه فرار می‌کرد و بچه‌ها جیغ‌کشان سر به دنبال آن‌ها گذاشته بودند تا قرقره را پس بگیرند. باباها با شلوار پارچه‌ای کارمندی قرقره را می‌چرخاندند و می‌دویدند. دختره سرش را چرخانده بود آنطرفی، می‌خندید، می‌گفت انگار قلاب انداختن توی آسمون دارن ماهی میگیرن.

البته که بعد از اینجا رفتم خانهٔ مادرم ولی ملیحه نبود. صبح با بچه‌ها رفته بود خانهٔ پدرش. کمی نشستم و دوروبر حیاط را نگاه کردم که بی‌بو و بی‌رنگ شده بود انگار عکسی قدیمی بود که جلوی آفتاب رنگش بپرد، اصلاً نمی‌فهمیدم چرا اینطور بی‌روح شده. مادرم می‌گفت بچه‌ها که آمده بودند خانه مثل قدیم‌ها شده بوده، حالا که رفته‌اند باز انگار

درودیوار می‌خواهند آدم را بخورند. به حرف‌هایش گوش می‌کردم و می‌گفتم: «بالاخره الان همه گرفتارن دیگه.» هالهٔ بلقیس زن همسایه‌مان گوشه‌ای از حیاط نشسته بود، چادر رنگی را دور کمرش گره زده بود و سینه‌های بزرگش همانطور بودند که بودند. چمباتمه به دیوار تکیه داده بود و کاسهٔ سرش را گذاشته بود روی آجرها. چشم‌هایش بسته بودند. همیشه می‌آمد با مادرم درددل می‌کرد، سبزی پاک می‌کردند. همیشه از شوهرش و بچه‌هایش می‌نالید. آدم عقش می‌گرفت. پدرم همیشه وقت شوخی چیزی دربارهٔ سینه‌های بلقیس می‌گفت که مادرم از جا درمی‌رفت، می‌خواست پای زن همسایه را از آنجا ببرد که بالاخره هم بلقیس افتاد و مرد و هردو، تا مدت‌ها از اینکه فرشتهٔ مرگ به خانهٔ دیوار به دیوارشان آمده بوده گرخیده بودند و از وحشت توی چشم‌های همدیگر نگاه نمی‌کردند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آره. بالاخره الان همه گرفتارن.» مادر هم به خاطر زانودردش ناله کرد و گفت: «آره مادر. همه گرفتارن.»

گوشی نوکیا را به شارژر سوزنی مادرم زدم. مادرم داشت توی یک قابلمهٔ بزرگ گوجه می‌شست رب درست کند. نشسته بود روی یک چهارپایه و نگاهم می‌کرد. می‌گفت گوشیش سوخته و به درد هم نمی‌خورده چون یاد نمی‌گیرد و بچه‌های امروزی چقدر زرنگ هستند که همه جای گوشی‌ها را یاد می‌گیرند. وقتی حرف می‌زد چین و چروک صورتش را نگاه می‌کردم. خط‌های دور لبش و کنار چشم‌هایش را. مغازه را از ماه دیگر به یک ماست‌بندی رهن‌واجاره داده بود و از پول رهن آن دندان مصنوعی جدید خریده بود چون آن قبلی کند شده بود ولی این جدیدیه لثه‌هایش را زخم کرده بود، نمی‌توانست غذا را بجود بابت

همین قورت می‌داد و حالا معده‌اش هم به‌هم ریخته بود. می‌گفت همه چیه زندگی به اون یکی ربط داره، مثل ربط دندون به معده. یکی خراب بشه اون یکی هم خرابه.

گفتم: «بچه‌های الان زرنگ نیستن. نمی‌ترسن گوشی رو بسوزونن، پولش رو بابای حمالشون میده. هر چیزی رو سیخ میزنن و هرجایی میرن.»

آزادی همین بود؟ نترسی و بروی؟ دختره همین را می‌گفت.

گفتم: «نمیترسن از اینکه گوشی رو بسوزونن چون ننه باباهای الان بچه‌ها رو یک فصل کتک اساسی نمی‌زنن حساب کار دستشون بیاد.»

گوجه‌ها را که با دست‌های پر از رگش می‌شست گفت: «بابات تو رو نمی‌زد.»

نگاهم نکرد، خودش را مشغول گوجه‌های درشت براق کرده بود. معلوم بود ملیحه برایش گفته مهراب را زده‌ام. راست می‌گفت پدر کتکم نمی‌زد، نمی‌دانم چرا فکر کرده بودم که کتک می‌زد.

گفت: «زنت رو دوست داشته باش. مثل بابات نکن.» گفتم: «ول کن مادر.» گفت: «فقط همین رو ازت میخوام. زنت و بچه‌هات رو دوست داشته باش.» کف دست‌هایش و ناخن‌هایش نارنجی بودند. موها و کف پاهای ملیحه را حنا گذاشته بود. لابد نشسته بودند آنجا کنار پنجره کنار درخت آلو که خشک شده بود، کنار بلقیس که او را نمی‌دیدند، زیر آفتاب و با یک ظرف حنای خیس، همراه درددل، دست‌ها و پاهایشان را حنا کرده بودند. بلقیس هم می‌نشست، نه می‌توانست سبزی پاک کند، نه می‌توانست حنا بگذارد و نه دیگر می‌توانست درددل کند. حتماً دلش داشت می‌ترکید.

گفت: «موهای سر زنت سفید شده.» سر دیوار جایی که یکی از آجرهایش افتاده بود گنجشکی دور خودش می‌چرخید، می‌پرید و جیک می‌زد. گنجشک دیگری را صدا می‌زد. گنجشگک نگران استرسی.

گفتم: «بالاخره سنش کم هم نیست. پیر شدیم دیگه.» آن زنهٔ توی بهداشت به ملیحه گفته بود موهایش را رنگ نکند چون بچه عقب‌افتاده می‌شود. اگر رنگ کرده بود حالا این بازجویی‌ها و سین جیم شدن‌ها را نداشتم. نمی‌خواستم راجع به مار حرفی بزنم. نمی‌خواستم همه چیز را گنده کند و هوار هوار راه بیندازد. اگر می‌گفتم مار نیشم زده که دیگر نمی‌گذاشت پایم را توی روستا بگذارم. گریه‌زاری راه می‌انداخت. گذاشتم بگوید که زن و بچه‌ام را گذاشته‌ام آنجا، ولشان کرده‌ام و آدمی هستم که همه‌چیز و همه‌کس را ول می‌کنم و می‌روم برای خودم. گفتم: «یک کم سرم شلوغ بوده. گاوا مریض شدن.»

زیر چشمی نگاهم می‌کرد. گفت گریه کردن برای زن حامله خوب نیست صورت بچه‌ات لک میفته. گفتم: «حالا یک شب توی شهر موندن دیگه. طوریشون نمیشه که.»

وقتی رفته بودم دم در مجلس زنانه، عاطفه با لباس سیاه و یک شیشه گلاب آمده بود با یکی از مردها حرف می‌زد. رفتم گفتم: «چیزی لازم ندارین؟»

با چشم‌های قرمز نگاهش را چرخاند. گفتم: «کم محلی میکنی، چیزی شده؟»

گفت: «تو بابا رو ول کردی، ماهی یک دفعه هم بهش سر نمیزدی، حالا دیگه چیزی لازم نداریم. چیزی لازم نداره.»

گفتم: «وقتی خبر نداری تو کارای مردونه دخالت نکن. به خودم مربوطه.»

گفت: «تو عزیزدردونه اش و تک پسرش بودی.»

گفتم: «ببین کی داره حسودی میکنه، کاش جای من بودی خاله باجی.»

گفت: «همهٔ عمرش رو نشست دم بقالی به تو فکر کرد.»

گفتم: «به یکی دیگه فکر می‌کرد، من زورش کرده بودم به من فکر کنه؟»

با چشم‌های قرمزش زل زده بود به تخم چشمم، گفت: «تو دق‌اش دادی.»

گفتم: «میزنم تو دهنت، ها.»

گفت: «بزن، حرمت هیچ بزرگتری رو که نگه نمیداری من هم روش. خیر سرت پهلوون هم هستی مثلاً؟»

چشم‌هایم را درانده بودم، خونم را به جوش آورده بود. عقلم یکهو مثل الکل پرید. دستم را بالا برده بودم که طاهره آمد. تا دید رنگش شد گچ دیوار. عاطفه را کشید و برد. اگر می‌ماندند بدجور آبروریزی می‌شد. آن هم با زن‌هایی که دم در زنانه می‌رفتند و می‌آمدند مثلاً به ما که صاحب عزا بودیم تسلیت بگویند. می‌رفتند دوره می‌نشستند که بچه‌های فلانی توی مجلس عزا سر ارث و میراث به جان هم افتاده‌اند و از این جور زِر زِرهای مفت.

رفتم توی دستشویی مسجد و آنقدر به کاشی‌های توالت مشت زدم که هم کاشی گندمیه شکست و هم دستم داغان شد. همانجا کنار توالت نشستم و دست آش و لاشم را زدم زیر بغل لباس سیاهم و اشک‌هایم را ریختم توی دلم. همان‌وقت هم دنبال هالهٔ پدر می‌گشتم ولی نبود که نبود. با خودم می‌گفتم کجا غیبتش زده؟

سرم را صاف نگه داشته بودم و به مادر نگاه می‌کردم. آب از تشت پر از گوجه آمده بود روی موزاییک‌های زیر پایم. گوجه‌ها توی آب می‌چرخیدند و برق سفیدی به یک ورشان افتاده بود. زیر دمپایی‌هایم پر آب بود، توی خط‌های موزاییک‌های ساب‌رفته. سرم را خم نمی‌کردم. به آب زیر پایم نگاه نمی‌کردم؛ به بازتاب سرم و شانه‌هایم توی آب. به ابروهایم که ملیحه می‌گفت چشم‌هایم دارد زیر آن‌ها گم می‌شود نگاه نمی‌کردم. با خودم می‌گفتم اینا همه‌اش توهم و خیاله ولی تو به آب نگاه نکن.

گفتم: «قرار بوده واسه بچه‌ها بادبادک بخرم.» گفت: «بخر.» پیاده شدم. ماشین جلویی درهای سمت جاده را باز کرده بود، صندوق عقب را هم بالا زده بود. شبیه مرغی که زیر آفتاب لم بدهد، وا برود، کِیف کند و از سروکله‌اش بادبادک‌های رنگی پلاستیکی آویزان بود که در باد ملایم نزدیک ظهر پرپر می‌زدند. به بال چندتایشان انگشت کشیدم، نازک و لیز بودند شبیه حریر و ابریشم. با انگشت‌هایم که زبر بودند. دختره از همانجا نگاه می‌کرد. دستش هنوز توی قفس بود و با عروسکه حرف می‌زد. پنجه می‌زد و غلت می‌زد. با دست‌های هم بازی می‌کردند. از همانجا دست روی بادبادک‌ها می‌گذاشتم. دختره سر بالا می‌انداخت. طرح‌های اژدها، سر خروس، بتمن و طرح‌های بچگانه

داشتند. دم‌های کوتاه و بلند. کوچکترها ارزان‌تر بودند. روی کاپوت ماشینش بادبادک بزرگی گذاشته بود هفت رنگ. شبیه موشک کاغذی بزرگی بود که دم فردار پیچ در پیچی داشت. دست گذاشتم رویش. چشم‌های فروشنده‌اش که دنبالم می‌آمد برقی زد. همان‌وقت فهمیدم که این یکی را حتماً می‌کند توی پاچه‌ام. از دمش گفت که هفت طبقه و به رنگ‌های رنگین‌کمان است. بزرگترین بادبادکش بود و از همه هم بالاتر می‌رفت. گفت از این مدل قوس قزح همین یک دونه رو دارم. هرکسی نمیتونه چنین بادبادکی داشته باشه باید خیلی بلد باشی، باید دست‌های قوی داشته باشی.

زبان چربی داشت. گفت که یک کشتی‌گیر مثل من می‌تواند مهارش کند. مردک گوش شکسته‌ام را نشانه رفته بود.

دست گذاشتم رویش. دختره داشت از شیشهٔ ماشین نگاه می‌کرد. سر تکان داد. قوس قزح را خریدم. بلندش که کردم براندازش کنم نور رنگینش افتاد توی صورت و روی لباسم. آن پشت در بیابان بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و زن‌ها می‌خندیدند. مردها هم با بادبادک‌ها می‌دویدند تا بادبادکشان بالاتر بپرد. چنان با سرعت می‌دویدند که انگار هرکس بالاتر هوا کند، توی اداره ترفیع می‌گیرد. بادبادکه شبیه پروانهٔ بزرگی بود، شاید یکی از پروانه‌های بهشت. لابد پروانه‌هایشان هم همینقدر بزرگ می‌شدند.

بادبادک را بست و توی کاورش چپاند. گذاشتم عقب کنار دوچرخه‌هه که افتاده بود کف اتاقک. دختره گفت: «بریم امتحانش کنیم.» گفتم: «اینجا اول جادهٔ کوهنوردیه.» گفت: «میخوای بیرونم کنی؟» نگاهش

کردم، لبخند بزرگی می‌زد. گفت: «هلاکو می‌گفت تو آدم خاصی هستی. تا حالا کسی نخواسته من رو از ماشینش بیرون کنه.»

حس می‌کردم دارم از تو می‌سوزم، لابد بابت زهر مار تب کرده بودم. منتظر ماندم پیاده شود. فکر می‌کردم الان یک آشنا از لابه‌لای بادبادک‌بازها راست شکمش را می‌گیرد و از شیب خاکی جاده می‌آید بالا و سرش را می‌کند توی شیشهٔ ماشین و لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «زن و بچهٔ بیچاره رو ول کردی اومدی الواطی، خاک بر سرت» سر تکان می‌دهد و نچ نچ می‌کند.

گفت: «اول میریم بادبادکت رو امتحان می‌کنیم. فردا هم می‌ریم پرواز.»

پیاده نمی‌شد، چسبیده بود به صندلی. راه افتادم رفتیم کنار زمین تک افتاده‌ای که یک نفر دورش را فنس کشیده بود و ده بیست تا نهال لاغر درب و داغان کاشته بود. زمینش آب نداشت و روی یک چهاردیواری تانکر آبی گذاشته بود. با وانت رفتیم توی خاکی و حسابی از آن جماعت دور شدیم. دختره پرید پایین. لباس ورزشی براق تنگی زیر پیراهن مردانه‌اش پوشیده بود و ساق پایش شبیه یوزپلنگ پر از خط‌های ماهیچه بود. رفت بادبادکه را علم کرد. من پشت فرمان کمی ساق پایم را مالیدم. داشت می‌ترکید. کفشم را درآوردم و پایم را گذاشتم روی صندلی کنارم. پاچه را کشیدم بالا و زخم را وارسی کردم. پوستش کش آمده بود و قرمز و داغ بود. کمی بتادین روی دستمال کاغذی ریختم و رویش کشیدم. از وقتی کمتر می‌رفتم ورزش حس می‌کردم پوک و شل شده‌ام. چربی آمده بود زیر پوستم. فکر کردم اینها شروع پیری است ولی شاید بشود جوانی را از یک جوان قرض گرفت. چرا پیرمردها

دوست دارند زن جوان بگیرند؟ بابت همین است. می‌خواهند جوانیشان را قرض بگیرند. درست‌ترش دزدیدن است البته. نیش دندان مصنوعیشان را می‌گذارند روی گردن خوش‌تراش و جوانی را می‌مکند، می‌کشند توی رگ و اندرون خودشان.

دختره بیرون داد می‌زد: «بیا پهلوون بادبادکت رو هوا کن.»

قوس قزح را می‌انداخت بالا که نور رنگیش می‌افتاد روی خاک و در باد کم جان، جان می‌داد و می‌افتاد. رفتم. کمی بادبادک‌بازی کردیم. دنبال قزح دویدیم روی خاک و بوته‌ها. دختره می‌گفت «اینا بچه‌بازیه باید بیای پرواز» آنقدر دویدم که عرقم درآمد و درد ساق پایم از لگن و کمرم هم بالاتر آمد. نور خورشید هم افتاده بود توی تخم چشمم. نتوانستیم خوب و درست و حسابی هوایش کنیم. اگر ده دوازده ساله بودم و توی زمین کنار مسجد، شاید آخرش می‌توانستم تا آخرین ذرهٔ نخش را باز کنم.

نفس‌نفس‌زنان می‌گفتم: «وقتی بچه بودم دوست داشتم خلبان جت جنگی بشم. با بچه‌ها بادبادک حصیری درست می‌کردیم.»

دختره می‌خندید و می‌گفت: «من می‌خواستم مادر بشم. مادر خوبی که همیشه خونه‌اس و قورمه‌سبزی درست میکنه. توی انشا نوشته بودم و هنوز دارمش. اگه نداشتمش باورم نمی‌شد همچین چیزی می‌خواستم. معلوم نیست آرزو قحط بوده یا چی»؛ و می‌خندید. دهان گشادی داشت. ماهیچه‌های سفت صورتش کش می‌آمدند. زاویهٔ ماهیچه‌های صورتش بیرون می‌زد. دهانش را که باز می‌کرد دندان‌کرسی‌های خرابش را می‌دیدم و نگاهم را می‌دزدیدم. ذره‌ای

آرایش نکرده بود و همان لچک کوچکش هم افتاده بود دور عرق‌های گردنش.

دلم برای بیست و هشت سالگی‌های ملیحه تنگ شد. سن این دختره که بود سگش می‌ارزید به بالا تا پایینش. ملیحه یک بور کوچولوی بامزه بود. این دختره دیلاق و چهارشانه، با پوست آفتاب‌سوخته و موهای سیاه بود ولی شبیه یک یوزپلنگ سفت و فرز. یک بشکهٔ بزرگ خون جوان و ناب. حاوی امگا۳. بدون چربی ترانس.

آنقدر نخ را کشید که یکی از بندهای وسط بادبادکه همان اول کار پاره شد. هرکاری کردیم گره نخورد. رفتم توی ماشین دنبال نخ گشتم ولی هیچ چیز نداشتم. بند توی گردنم را درآوردم. این آخرین تکه از تکه‌پاره های آن روزها بود. کمی نگاهش کردم. عرق و چرک تنم حسابی به خوردش رفته بود و خشک شده بود. بردم دادم به دختره که روی زمین نشسته بود. چاقوی کوچکی از توی جیبش درآورد. تایش را باز کرد و بند را از وسط پاره کرد. ایستاده بودم و با اخم نگاهش می‌کردم.

خندید و گفت: «بند مداله؟ ببین چقدر مدال داری که بندهاش توی ماشینت ریخته. دیروز یکی از پیرمردهای روستا می‌گفت که یحیی حیف شده. داشت به عمویم می‌گفت. توی بهشت خیلی معروفی. می‌دونستی؟»

بند را بست. تکهٔ اضافه‌اش را روی زمین انداخت و رفت. قرقره را دست گرفته بود و جلوتر می‌دوید. نگاهم را می‌دزدیدم که کمتر به دختره بیفتد. فکر می‌کردم اگر ملیحه من را اینجا ببیند چکار می‌کند. کاش ملیحه هم کمی زور می‌زد شبیه بیست سالگی‌هایش شود، اگر کمی

زور می‌زد فکر نمی‌کردم که با این ملیحهٔ جدید چقدر غریبه‌ام. چقدر نمی‌شناسمش.

تکهٔ اضافهٔ بند مدال را توی جیبم گذاشتم. بادبادکه آن بالا ویراژ می‌داد و نمی‌توانست شبیه یک عقاب ثابت بماند می‌خواست غش کند بیفتد. من راه می‌رفتم و با خودم می‌گفتم «این دختره دیگه کیه؟ من اینجا چه غلطی می‌کنم؟» فکر کردم اگر الان نخ بادبادکه دست مه‌گل بود چکار می‌کرد. شاید سگ مه‌گل را هم با خودش می‌آورد و با هم توی بیابان می‌دویدند. باد می‌زد به موهای نازک خرماییش و نمی‌توانست قزح را نگه دارد، جیغ می‌کشید من بدوم و جمعش کنم، آن هم با همین پای لَنگم. حالا حتماً با ملیحه رفته بود پارک پشت خانهٔ پدرم که سرسره‌های پلاستیکی رنگی داشت، شاید هم داشت پاهای مادرم را ماساژ می‌داد یا روی فرش قرمز کنار پنجرهٔ اتاق خوابیده بود. آنجایی که بچگی‌های پدرش می‌خوابید و غلت می‌زد روی فرش و طرح تیز فرش می‌افتاد روی صورتش و نور خورشید و حریر پنجره می‌افتاد به تنش.

دختره آخرش دوید آمد و گفت: «میبینی؟ باورت شد که من شبیه دخترای بهشت مرغ خونگی نیستم؟ اونا خدمتکارای باغ‌هان.»

مدام می‌خواست حالی‌ام کند که اسیر و مرغ خانگی نیست. فکر کردم به آزادیش شک داره که هی میخواد توی چشمم فرو کنه؟

گفت: «یک مدت که بیای با عمو و هلاکو بگردی خیلی چیزها یاد می‌گیری. بهشت رو این دو نفر بهشت کردن. توی این منطقه کی همچین روستایی دیده؟»

با تعجب سر تکان می‌داد. خودش هم باورش نمی‌شد توی چنان بیابانی چنین روستایی علم کرده باشند. یک جورهایی از هیچ‌وپوچ درآمده بود. از خاک خشک. خوب یادم می‌آید که قبلاً اصلاً چنین جایی وجود نداشت. جادو جنبل کرده بودند و کلوخ شده بود کالسکهٔ سیندرلا.

گفتم: «من از اون باغبونه خوشم نمیاد.»

رفتم نشستم توی ماشین. ایستاد کنار در و مشغول جمع کردن نخ شد.

گفت: «آخه تو نمیشناسیش.»

گفتم: «یک چیز بدی توی این آدمه.»

گفت: «آدم زرنگیه. یک زمانی بهشت، بهشت نبود. اون به عموم مشاوره داد تا بهشت رو بسازه و سرسبز کنه. باغبونه دیگه. از وقتی گفته تو به دردش میخوری من باورم شده. هلاکو حرف الکی نمیزنه.»

گفتم: «چرا باغ‌های بهشت شبیه بقیهٔ باغ‌ها نیستن؟ چرا میوه‌هاش شبیه بقیهٔ میوه‌ها نیست؟ اونجا عجیبه ولی نمی‌دونم چیش عجیبه.»

خودش را مشغول کاور بادبادک کرد. به قفس عروسکه که روی زمین گذاشته بود اشاره کرد و گفت: «میشه این کوچولو مال من باشه؟»

گفتم: «ازش خوشت اومده؟»

سر تکان داد. گفتم: «باشه عوضش بیشتر از بهشت بگو. بیشتر از جادوگرتون بگو. شاید راست گفتی و آبمون با هم توی یک جوب رفت. شاید باهم همسایه شدیم.»

سر تکان داد و گفت: «حالا همدیگه رو می‌بینیم و حرف می‌زنیم، ولی چیز مهمی نیست که بخوای بدونی.»

دروغ می‌گفت. شیشه‌خرده‌هایش زیر نور خورشید برق می‌زدند و حتی دیگر نگاهم نکرد که چشمش به چشمم نیفتد. بادبادکه را گذاشت و دوچرخه‌اش را از عقب وانت برداشت. آمد و گفت: «بعداً بادبادک رو بده به بچه، خودت باید پاراگلایدر سوار شی. عموم ساعت چهار توی بهشت منتظرته.» قفس را برداشت. کج‌وکوله پا زد و رفت. وانت را بردم زیر سایهٔ یک درخت توت بزرگ. سرم را گذاشتم روی پشتی صندلی.

سردرد مثل رعد می‌کوبید که ملیحه زنگ زد. صدایش قطع و وصل می‌شد. شبیه بیسیم‌های فیلم‌های جنگی خش‌خش می‌کرد. گفتم «قطع و وصل میشه، اگه میشنوی میام دنبالت.» البته بعدش چند دقیقه‌ای خوابم برد. همانجا پشت فرمان کمی به حرف‌های دوپهلوی دختره فکر کردم. به خودم که آمدم دیدم دارم از خودم و هاله‌ها و بهشت می‌ترسم. از چاه‌های هزار متری که عمق تاریکشان دیده نمی‌شود. آنقدر بلند، آنقدر دورودراز که اگر بیفتی تویشان تا قیامت میروی پایین. پایینِ پایین. یکهو به پشت افتادم توی تاریکی و زیر پایم خالی شد. قلبم ریخت و یخ کردم و از جا پریدم. نفس نفس می‌زدم. دهانم خشک، انگشت‌هایم یخ. روبرویم شانهٔ خاکی جاده بود و باغی فکسنی که آب نداشت. گنجشکی که روی کاپوت وانت نشسته بود از پریدن من ترسید و فلنگ را بست.

هفدهم

خط‌های آنتن گوشی پر نبود. خش‌خش می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد. داد زدم: «گوشی رو نگه دار.»

از یکی پرسیدم: «کجا خوب آنتن میده؟» توی سایه‌ها آنتن نبود. داشتم می‌دویدم. یکی بیل روی شانه سری به ندانستن جنباند و گفت: «لابد باید بری بالا.» مراقب جلوی پایم هم بودم. ورم پایم بدجور گزگز می‌کرد و می‌سوخت، شبیه توپ آهنی که برادران دالتون توی زندان داشتند دنبال خودم می‌کشیدمش. رسیدم سر یک دکل. شبیه چهارپایه‌های غول‌پیکر مسجد ولی از آن هم بزرگ‌تر. گوشی را گذاشتم جیبم و پله‌های چوبی نردبانش را یکی یکی رفتم بالا. یک جا دستم روی خیسی سرید. زدم چیزی شبیه حلزون پرت شد لای شاخه‌ها. رفتم بالا. چند پله چند پله نفس می‌گرفتم و از لای پلهٔ چوبی نردبان زل می‌زدم به مه لای شاخه‌ها و میوه‌هایی که مانده بودند. پرنده‌ها سوراخ سوراخشان کرده بودند. کلاغی نشسته بود و سیبی را شبیه لاشه‌ای پوسیده می‌کشید و پاره می‌کرد. سیب یک بسته مربای گندیده شده بود. نفسم دیگر نفس مردی جوان نبود. زیرلبی گفتم: «من دیگه پیر شدم پدر، دست از سرم برنمیداری؟» یک دستم را آزاد کردم و بالای سرم توی هوا تکان دادم، همینجوری. کاری بی‌فایده و باز هم بالا رفتم.

پای سنگینم را بالا می‌کشیدم و می‌رفتم. تپش ساقم جوری بود که مثل آژیر هی می‌گفت من اینجایم، من اینجایم. قبل از این پاهایم را اینقدر احساس نکرده بودم. سردرد که می‌گرفتم به سر داشتن خیلی فکر می‌کردم، وقتی جایی از تنم خیلی درد می‌کرد برای اینکه راحت شوم دوست داشتم آن را بکنم و بیندازم دور. یکی دو روزی بود که بتادین و چرک‌خشک‌کن‌ها را استفاده می‌کردم هیچ اثری نداشتند.

چقدر بالا رفتم؟ هفت متر؟ ده متر؟ چقدرش را نمی‌دانم ولی بالا که می‌رفتم هوا روشن‌تر و واضح‌تر می‌شد. انگار توی باران، برف‌پاک‌کن ماشین را بزنی. رطوبت کم می‌شد. نفس کشیدم هوا آمد تو. انگار از قفس درآمدم. نفس کشیدم. نفس عمیق. کشیدم توی ریه‌هایم. صدای جیغ پرنده‌ها دوروبر دکل بود. دکلی بود شبیه دکل‌های بزرگ برق ولی چوبی. فکر کردم لابد دکل مخابراتی، چیزی است. تا اینکه یکی از بالا داد زد: «کیه؟»

پسرکی بود دیلاق. یکی دیگر هم بود. لولهٔ تفنگ را دیدم. داد می‌زد: «چی شده؟ چی میخوای؟» داد زدم: «هیچی. هیچی.» یک دستم را توی هوا تکان دادم. زیر پایم را که نگاه کردم سرم گیج رفت. دورتادور دریای مه و برگ و شاخه و پرنده‌های دیوانه بود که گرداگرد بهشت طواف می‌کردند. یکهو به دکل چسبیدم و فکم شروع به لرزیدن کرد. پسرها می‌گفتند: «چی میخوای؟» می‌خواستم گوشی را نشان بدهم اما نمی‌توانستم دکل را ول کنم. نمی‌توانستم جلوی لرزیدن فکم را بگیرم. یکهو حس کردم دوازده سیزده ساله‌ام و از وسط گنبد خاتون رها می‌شوم و با گردن می‌خورم زمین. چشم‌هایم را بستم. دندان‌هایم کلید شده بودند. صدای نفسم را می‌شنیدم و جیغ و جیغ و جیغ پرنده. سر

دکل صدای پا می‌آمد. کمی که لرزید. یک دست آمد پایین زیر بغلم را گرفت. گفت: «چیه یارو. اینجا چی میخوای؟»

فکر کرده بود میوه‌چین یا توریستم. فکم را سفت کردم و زور زدم که بگویم آمده‌ام با گوشی... با گوشی... گفت: «خب، خب، بی‌اجازه نباید بیای بالا.» آن یکی از سر دکل داد می‌زد: «حمید، حمید، بزار بیاد بالا آشنای کدخدایه.»

ولی من سفت پلهٔ چوبی را گرفته بودم و نمی‌خواستم تکان بخورم. پسره هی می‌گفت: «خب بجنب. واسه چی چسبیدی؟»

بعد داد زد: «این یارو چسبیده به تیر، چشماشم بسته.» داشت می‌خندید. پسرکی شانزده هفده ساله بود. با خودم گفتم: «داره میخنده. این لاشی داره می‌خنده.» با خودم گفتم: «چت شده مرد؟ احمق.» فحش می‌دادم و به پیشانیم عرق سردی نشسته بود که پایم را بلند کردم و بالا رفتم. گفتم که پایین را نگاه نمی‌کنم. دست پسره را با تشر پس زدم و بالا رفتم. حتی چشم بسته بالا رفتم. پسرها از خنده ریسه می‌رفتند. نشسته بودند سر دکل توی یک چهاردیواری چوبی. از آخرین پله خودم را بالا کشیدم. نور بود. نور مطلق و صدا و هوای پاک. چهاردست و پا خزیدم کنارهٔ دکل و مچاله نشستم. اخم‌هایم را هم کردم توی هم. نفس‌نفس می‌زدم. با خودم گفتم چه مرگته؟ پسرها رفتند لبهٔ دکل و تفنگشان را علم کردند. چشمم سو کشیده بود کف چهاردیواری. گوشی توی جیبم می‌گفت: «یحیی. یحیی.» درش آوردم. ملیحه بود. گفتم: «کجایی تو؟» صدایم می‌لرزید. گفتم: «اومدم خونهٔ مادرم نبودی.»

گفت: «چرا نیومدی دنبالم؟» آهسته حرف می‌زد. با قهر و عصبانیت.

آب دهانم را قورت دادم. یادم رفت می‌خواستم چی بلغور کنم. نفس‌نفس می‌زدم و به پشت پسرها نگاه می‌کردم که از لبهٔ دکل آویزان بودند و پرنده می‌زدند. شاید هم آدم می‌زدند. گاهی هم برمی‌گشتند با ریشخند به من نگاه می‌کردند. چشم چرخاندم دیدم روی ساق پایم نشسته‌ام و نم خون زخمم پاچه‌ام را خیس کرده. گفتم: «توی خونه تله گذاشتیم مار اومده.» از پشت گوشی داد زد: «مار؟ مار اومده؟» گفتم: «مار اومده، پای من رو هم نیش زده.» پشت گوشی جیغ و داد می‌کرد. داد می‌زد و صدایش را می‌کشید می‌گفت: «مار؟ مار؟» داد می‌زد: «چیکار شدی تو، چی شده؟» گفتم: «چیزی نیست خوبم. تو کجایی؟»

گفت که رفته خانهٔ پدرش و رفته بهداشت و بچه‌ها را هم برده پارک. فقط مهراب خیلی اذیت می‌کند و چندبار گم شده و دنبالش گشته‌اند. صدایش غصه داشت گفت: «تو خوبی؟»

گفتم: «خوبم. فقط پام چرک کرده. به مادرم نگو. یک چندروزی اونجا باش ببینم چی میشه.»

و از این حرف‌ها زدیم. گوشی را قطع کردم.

کف دکلی افتاده بودم که نمی‌توانستم از آن پایین بیایم. برگشته بودم به جایی که مار پایم را داغان کرده بود. چهار دست و پا چرخیدم لبهٔ دکل و از روی دیواره‌اش پایین را نگاه کردم. خورشید روبرویم و بالا سر مرغزار پایین بود. کوچک بود آنقدر کوچک و دور که انگار نبود، و زمین‌های طالب. حس نشستن روی دکل یک کشتی بزرگ را داشت. فقط کمی از سرم را بالا برده بودم و بوی چوب کهنهٔ دکل به دماغم می‌خورد. چوب کمی نم داشت. زمین‌های طالب را نگاه کردم.

زمین‌های خشک و جادهٔ کنار مرغزار پایین. لابد وقتی عذاب خدای نوح دنیا را برد او از روی دکل به پسرش اینطوری نگاه می‌کرد. پسرها تیری زدند که از ترس تکان خوردم. چیزی را می‌زدند که از آن گوشه نمی‌دیدم. اصلاً هم نمی‌خواستم ببینم.

چشمم به زمین‌های طالب بود. نشت رنگ سرخ به زمین‌های اطراف را می‌دیدم؛ شبیه طوفان خورشیدی از مرز بهشت به اطراف نم داده بود. روی این نَم سرخ، سبزی علف هم دیده می‌شد. سرم را آوردم پایین و به تخته زل زدم. چندبار نفس کشیدم. چهاردست و پا تا لبهٔ درگاهی چهاردیواری رفتم درحالی‌که چنگم را به تخته‌ها و زمین می‌انداختم. پایم سنگینی می‌کرد. باید یک وقتی به یک دکتر نشانش می‌دادم. با خودم گفتم «چشمات رو ببند. سفت بچسب. برو پایین. هیچیت نمیشه. گندش بزنن.»

هجدهم

اگر یک روزی یک گوشه می‌گرفتمشان حسابشان را می‌رسیدم ولی حالا رُسَم کشیده شده بود. ساق پاهایم می‌لرزیدند. زیر آلاچیق دراز کشیده بودم و چشم‌هایم را بسته بودم. می‌گرفتم میکوبیدمشان زمین که به غلط کردن بیفتند و بعد به نفله‌ها یک درکونی می‌زدم حظ کنند. نشسته‌اند آن بالا و بچه‌های مردم را با ساچمه آبکش می‌کنند. شباهتکی هم به محمدرضا داشتند. فکر کردم آن دوتا، آن بالا جایی نشسته‌اند که پسرهای روستاهای پایین بابتش پوستشان کنده شده.
چرا آنقدر هول کردم؟ از بلندی می‌ترسیدم؟ چرا خانه‌ام اینقدر دور و کوچک بود؟ اصلاً اینجا یک دنیای دیگری است. وقتی می‌رفتم سر تپهٔ پایه یک می‌نشستم و شهر را نگاه می‌کردم اینطور نبود، اینجا فرق می‌کند و بابت همین سرزبان مردم است و مردم مثل پشه دورش می‌چرخند. ترانهٔ ملیحه توی سرم افتاد: شهر خالی، جاده خالی، کوچه خالی، خانه خالی.
می‌رفتم دنبالشان. یک کمی که پایم بهتر می‌شد می‌رفتم. هنوز استخوان‌هایم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم جلوشان را بگیرم. روی صندلی حصیری شل کرده بودم و فکر می‌کردم خدا کند مرتضی باز خربازی درنیاورده باشد هیچ کس اندازهٔ خود آدم دلسوز خودش نیست

حتی اگر پدر مادر آدم باشد. همانطور چشم بسته دستم را توی هوا بالای سرم تکان دادم که چیزی به پس سرم نوک زد. از جا پریدم. یکی از طاووس‌های دختره بود. آمده بود توی آلاچیق. یکی از آن نرها که بعد جفت‌گیری پرهای دمش ریخته بود. گردنش را سیخ نگه داشته بود مثل خروس لاری بپرد به جانم. نیم‌خیز داد زدم: «برو گمشو حیوون.» لگد پراندم که پرید رویم. سنگین بود، انگار شترمرغی با چنگال‌های تیزش بپرد به سروکله‌ات و بال بال می‌زد. جیغ هم می‌کشید، دادوبیداد می‌کرد، انگار سگ پاچهٔ آدم را بگیرد. یک چیزی هم بدتر از سگ. این هم شانس عن من.

از داد و بیدادم دختره از توی ویلا دویده بود بیرون. دمپایی پایش بود و پارچه‌ای را توی هوا تکان می‌داد. خودش هم هول کرده بود ولی بلند می‌خندید. چنگال‌های طاووسه دست‌هایم را آش و لاش و خونین کرده بود و مدام لگد می‌پراندم دورش کنم، آخرش هم صاحب‌شناس بود و از آلاچیق فرار کرد. زیگزاگی دوید و رفت پشت ویلا.

دختره تیشرت زیرشلواری گشادی با دمپایی پوشیده بود و موهایش را گوجه‌ای بالای سرش گره زده بود و خم شده بود از خنده به سرفه افتاده بود. نفسم را عمیق و خسته دادم بیرون و زیرچشمی نگاهش کردم. ساق پایم داشت از ورم می‌ترکید. دورتادورمان از بالا تا پایین آلاچیق و کنارهٔ ویلا جایی که پیچکی می‌رفت تا دم پنجرهٔ دختره پَر طاووس گذاشته بود. می‌گفت «فال قهوه گرفتم دوستم عشرت گفته توی قهوه‌ات طاووسه. من هم رفتم طاووس خریدم واسه باغمون. الان چندسالی هست که اینجان.» من پس گردنم را می‌خاراندم و فکر می‌کردم فال قهوه دیگر چه ادایی است؟ حوصله‌ام از آن همه حرف

خاله‌زنکی سررفته بود. طاووس‌ها توی حیاط ویلا تا آن دور و پشت‌ها که باغچه‌هایی نامرتب داشت ول بودند. نر و ماده. یکی پر داشت و آن یکی پرهایش ریخته بود. بعد چنگ زدن به سروکلهٔ من هرکدامشان یک گوشهٔ باغ ایستاده بودند و بلند جیغ می‌کشیدند انگار خانوادگی فحش می‌دادند آن هم به منی که روحم از همه‌چیز بی‌خبر بود. چشم‌های روی پرهای درودیوار برق می‌زدند. رنگ به رنگ. زل زده بودند به من و دختره که سرفه می‌کرد.

می‌گفت: «اینا واسه چشم‌نظر هم خوبن البته. همون دوستم گفت.»

ساعت‌ها چریدن آن طاووس‌ها را زیر آلاچیق نگاه کرده بودم که به سرم زد به ملیحه زنگ بزنم. وقتی گفت چشم نظر، یاد کفترهای جن‌گیر ملیحه افتادم و یکهو دلواپس بچه‌ها شدم بعد که از دکل آمدم پایین انگار طاووس‌ها از آن همه نگاه من بدشان آمده باشد این فیلم را به سرم آوردند. گفتم حالا که لابد پرهایش ریخته و نمی‌تواند مخ طاووس ماده‌اش را بزند لابد فکر کرده من آمده‌ام رقیبش باشم. به دست‌هایم نگاه کردم. آستین‌هایم را پاره کرده بود و رد باریکی از خش و خون روی دست‌هایم مانده بود. شوخی شوخی گفتم یک کم دیگر اینجا بمانم مُردنم حتمی است دیگر، ولی خب دلم را صابون زده بودم که لابد این فامیل‌های پولدارمان یک باغکی می‌دهند به ما. ساچمه خوردن هم نداشت.

دختره گفت: «چرا نمیای توی خونه؟» برگشت و با دستش اشاره‌ای کرد که دنبالم بیا، بهت لباس میدم.

دم در ورودی کفش‌های پر از خاکم را درآوردم. خدمتکار زنی آنجا ایستاده بود. زیرچشمی نگاهش کردم. عرق خجالت به پیشانیم

نشست. همانی بود که یکی دوبار برایم شربت آورده بود. مثل میت رنگ‌پریده بود. تخم چشم‌هایش قرمز بودند. آمد جلو و گفت: «بابت تخم‌ها بود.» سرم را بردم جلو. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. خم شد و لنگه کفشم را برداشت. عقب رفتم گفتم: «چی شده؟» کفش را جلویم گرفت. گفت: «بابت تخم‌ها بود که حمله کردن.» با انگشت سفید درازش کنارهٔ کفش را نشان داد که لکهٔ کثیفی داشت و به آن علف و برگ‌های کاج چسبیده بود. گفتم: «نمی‌فهمم.» با چشم‌های قرمزش به من زل زد تا یادم بیاید. چشم‌هایش شبیه تخم‌مرغ شکسته‌ای بودند که تویش خون باشد.

در سرسرای سفید و طلایی ویلا زیر چارچوب در ایستاده بودم. خانه خالی از آدم بود. طاووس‌ها هنوز جیغ می‌کشیدند و آواز دسته‌جمعی تهدیدآمیزی می‌خواندند. اسفنج خشک دم‌دری را کف پایم حس می‌کردم. انگشت‌های پایم را جمع کرده بودم فکر می‌کردم جوراب‌هایم برای چنین جای تمیزی زیادی چرک و کثیفند و بوی گه می‌دهند. یک عنبر توی خاک گلدان سفیدی فرو کرده بودند که دودش پیچ می‌خورد می‌رفت بالا، لابه‌لای برگ‌های گلی مصنوعی و پهن‌برگ می‌پیچید، فر می‌خورد به سمت سقف عظیم گنبدی مجلل. اجی مجی لاترجی.

یادم آمد رفته بودم جلوتر طاووس‌ها را ببینم. سرهایشان شبیه مرغ مینای جیغ جیغویی بود که می‌رفت روی سرستون‌ها و سوزن جیغ‌های تیزش را به مغزم فرو می‌کرد. پرها و کاکل‌های طاووس‌ها شبیه لباس نامزدی ملیحه برق می‌زدند. رفتم نزدیکتر توی یکی از باغچه‌ها که پایم رفت روی یک تخم آبی روشن. آن مرغ‌های لعنتی من که هرجا می‌رسیدند تخم می‌کردند. آن مرغ‌های ولگرد که هرجا تنگشان

می‌گرفت تخمشان را ول می‌کردند، به لگد کردن تخم‌ها عادت کرده بودم. مرغ و خروس‌ها ککشان هم نمی‌گزید حتی بعدش می‌آمدند تخم له شده را می‌خوردند. تخم توی باغچه را که لگد کردم پایم را برداشتم و دیدم که چندتا کنار هم هستند، یکی را لگد کرده بودم پس اهمیت ندادم. آمدم بیرون و کفشم را با لبهٔ باغچه و برگ‌ها تمیز کردم.

خدمتکاره گفت: «تخم طاووس رو لگد کردید.»

منظورش این بود که لگد کردی و کتکش را خوردی. نمی‌خواست مچم را بگیرد چون گفت: «من کفش‌هاتون رو واکس می‌زنم.»

سرم را تکان دادم، گفتم: «ممنون، زحمت میشه.» سری تکان داد. باسرعت و بدون اینکه دوباره نگاهم کند دولنگه کفش به‌دست به گوشه‌ای پشت ستونی پیچید و ناپدید شد. از طرز حرف زدن و رفتار سردِ نگرانش معده‌ام مچاله شد. حتماً تا سال‌ها دست‌های سفید بی‌خونش بوی جوراب‌هایم را می‌گرفت.

نوزدهم

همهٔ درخت‌ها، در تمام باغ‌ها پر از پوست‌های افتادهٔ نیمه‌شفاف بودند. تا قبل از آمدن به بهشت چنین چیزی ندیده بودم. باید دقت می‌کردی. یعنی وقتی چشمت را روی میوه‌هایی که هنوز تک و توک بر درخت‌ها باقی بودند می‌بستی یا دستهٔ دخترهایی که با خنده‌های پرتکرار می‌گذشتند را نمی‌دیدی یکهو پوسته‌ها همه‌جا بودند. دختره گفت: «زنجره‌ان.»

من می‌گفتم پوکه‌ها. همه‌جا بودند. روی علف‌ها. روی تنهٔ درخت‌ها. هرجا که رسیده بودند. هرجا که تنگشان گرفته بود. خم شدم و نگاهشان کردم. ردیف‌ردیف پوسته‌های نیمه‌شفافی که شبیه جیرجیرک چاقی به درخت‌ها چسبیده بودند. صدایشان همه‌جا را پر کرده بود. خود زنجره‌ها نبودند. انگار روح زنجره‌ها بود. پوسته‌ها روی درخت‌ها مات و مبهوت مانده بودند. از پشت خنجر خورده، از پشت شکافته بودند. باز شده بودند. شبیه فیلم‌های ترسناک که هیولایی از تن یک نفر بزند بیرون. انگشت اشاره‌ام را روی یکیشان گذاشتم و فشار دادم شکست. فکر کردم لابد مرده‌اند و هاله‌هایشان آواز می‌خوانند شاید این مدل مال زنجره‌ها بود. دختره شاد لای علف‌ها می‌دوید. سرخوش و سرمست و دیوانه بود. چرا به من توجه می‌کرد؟ لباس‌های

نو پوشیده بودم و بوی عطر می‌دادم. عطرها و حباب‌های رنگی و گران. کف‌های رنگین‌کمانی روی آب وان. خجالت می‌کشیدم. به خودم می‌گفتم بچه شدی، خره؟ آبروتو از تو جوب اوردی؟ دوروبر را می‌پاییدم کسی ما را نبیند. اول جادهٔ خاکی کشتارگاه بهشت بودیم. هرچه چشم گرداندم هالهٔ کنجکاو گوسفندی که بیاید پایم را بو کند ندیدم. گفتم: «کار نمیکنن؟» دختره گفت: «چرا، ولی تو نرو. جای کثیفیه.» گفتم: «یک لحظه برم میام.»

یکبار گفت: «ساختن کشتارگاه فکر هلاکو بوده.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «یکیش واسه اینکه آب و خون میره پای درختا و ریشه‌هاشون تقویت میشه.» سیبی را گاز می‌زدم. به رد خیس دندانم روی گوشتش نگاه کردم و گفتم: «چه آبدار.»

گاهی نیشخندش را از پشت دیواری می‌دیدم و از گوشه کنارها فرار می‌کردم که هیکل نحسش را نبینم. حس می‌کردم می‌خواهد بیاید ماچش را بیندازد سر شانه‌ام، خوابم اینطور واضح بود که جلوی چشمم می‌آمد و تنم را مثل برق می‌تکاند. از آن خواب‌هایی که توی سرت نیستند توی قلبت هستند. اصل عکس هستند، شبیه بقیهٔ خواب‌ها دور، گم و فتوکپی نیستند. شبحش را شانه‌به‌شانهٔ حاج عزیر می‌دیدم. به باغ‌ها و توریست‌ها سر می‌زدند.

هنوز ساق پایم درد می‌کرد و خوناب می‌داد. می‌رفتم از پسرهٔ توی درمانگاه بتادین و چرک‌خشک‌کن می‌گرفتم. کاری از پیش نمی‌برد ولی از هیچ چی بهتر بود.

سربالایی را بالا رفتم. پوکهٔ زنجره‌ها را لای علف‌ها و شاخه‌های روی زمین لگد می‌کردم. هزاران پوکه. آلوهایی کنارهٔ دیواره‌های سنگی

لابه‌لای بوته‌ها روی هم ریخته و له شده بودند و گله‌ای مگس سگی دوروبرشان وز می‌زدند. با سختی از سربالایی بالا رفتم و آن پایین توی گودال تاریک جهنمی را نگاه کردم. چیز زیادی دیده نمی‌شد. سرپایینی را ترمز ترمز رفتم پایین، از کنار شاخه‌های پربرگ تیره. از سر انگشت پا تا مغز سرم درد می‌گرفت. پسرهٔ توی درمانگاه برایم واکسن کزاز زده بود می‌گفت لابد به درد می‌خورد. با خودم گفتم لابد یک چیزهایی سرش می‌شود دیگر. لابه‌لای شاخه‌ها لامپ‌های کوچک زردی آویزان کرده بودند که جایی را هم چندان روشن نمی‌کرد و شده بودند معبد پشه‌های چاق سنگین.

دم در دروازه که رسیدم کامیونت‌های یخچال‌دار ردیف‌ردیف ایستاده بودند. لابد جاده‌ای که از توی آن رفت‌وآمد داشتند از آن پشت‌ها می‌گذشت. چشم گرداندم. فن‌های کنار سقف سالن می‌چرخیدند، صدای همهمهٔ مردها و آواز غمگین پرنده‌ای می‌آمد. زنجره‌ها زنجموره می‌کردند. هاله‌ای نبود. با خودم گفتم «یعنی چی؟» توی تاریک روشنی مه بودم، شبیه ته اقیانوس که پر از جانور قناس عجیب است.

حیفم می‌آمد با آن لباس‌ها بروم ولی باید سر از کارشان درمی‌آوردم. رفتم دم در سالن. یکی دونفر گذری به نشانهٔ سلام دست بلند کردند سر تکان دادم. کشتار به راه بود. بو می‌داد ولی دیگر حالم را به هم نمی‌زد. خون و خونریزی بود. گوسفند بود که می‌کشیدند روی شبکه‌های فاضلاب. کارد بود که تیز می‌شد، صدای چکاچک تیز کردن کاردها و مالیده شدنشان به هم. میدان جنگ. هیچ هاله‌ای نبود. حس کردم که چیزی سرجایش نیست. شبیه یک تیک عصبی دست راستم

را بلند کردم و بالای سرم تکان دادم. یعنی دیگر هاله‌ها را نمی‌دیدم؟ فکر کردم پس الان باید خوشحال باشم یا چی؟

دیروز زنگ زدم به خانهٔ پدر ملیحه. ملیحه نبود. بچه‌ها را هم برده بود بیرون. شاید رفته بودند هواخوری. مادرزنم با بدخلقی جواب داد. همیشه همینطوری است. دوست داشتم بگویم الان کجا هستم تا ناکجایش بسوزد ولی عوضش از پشت فنس‌ها زل زدم به دور، جایی انتهای زمین‌های طالب که از اینجا نم سرخی کشیده شده بود تا آنجا. جایی که مرزی از تری به خشکی می‌رسید و جاده‌ای آن را به دو نیم می‌کرد. خانه‌ام جایی آن دورها بود.

با خودم گفتم یک باغ مال ما میشه و میارمتون اینجا. راست و حقیقتش همین بود. می‌خواستم بچه‌ها را بیاورم اینجا. آینده اینجا بود. می‌توانستیم بین دو خانه، بین خانه و باغمان هم رفت‌وآمد کنیم. هم مرغزار بالایی حساب می‌شدیم و هم مرغزار پایینی. از برق تحسین و حسادتی که توی چشم‌های اهالی پایین می‌دیدیم کیفور می‌شدیم. بله، همین هم می‌شد.

بعد از اینکه گوشی را قطع کردم آن هم با کلی بدبختی و خش‌خش و خط روی خط به اینها فکر کردم. نزدیک جایی بودم که مار نیشم زده بود و با احتیاط بین علف‌ها راه می‌رفتم. صدای موتور مکینه را هم می‌شنیدم. حالا روز بود، نه چندان روشن و آفتابی شبیه مرغزار پایین ولی در سایه‌روشن درخت‌ها همه چیز را می‌دیدم. میوه‌هایی افتاده جابه‌جا لای بوته‌ها لهیده بودند و زنبورهایی درشت شهدشان را می‌مکیدند.

از جاهایی که علف‌ها کوتاه بودند رفتم تا به مکینه‌ای رسیدم که آب از عمق و دل می‌جوشید و توی حوضچه‌ای بزرگ می‌ریخت. قطر لوله‌ای که آب را بیرون می‌داد اندازهٔ لولهٔ تانک بود. عجب تانکی، عجب آبی. خنک. یخ یخ. دست بردم زیرش، تمیز و زلال و پرفشار بود. اگر سرخی کودآهن اینجا تا روستاهای دیگر نم داده بود پس چرا آب خودشان سرخ نبود؟ لابد بابت آن چاه‌های هزار متری بود که هیچ نجاستی به آن‌ها نم پس نمی‌داد. زیر آلاچیقِ پرطاووسی، از دختره پرسیدم. فقط نگاهم کرد. داشت عروسکه را که روی شکمش گذاشته بود ناز و نوازش می‌کرد. امر می‌کرد هرروز از کشتارگاه برایش خون تازه می‌آوردند ولی عروسک جان خیلی میل نداشت. می‌گفت «دوست داره خودش شکار کنه.» گفتم «پس بذار همین طاووسات رو شکار کنه.» خودم که زخم چنگال طاووس را چشیده بودم گفتم بذار بیندازدش پیش طاووس‌ها تا تکه بزرگه‌اش را گوشش کنند ولی دختره برایش جانورهای کوچکتری در نظر داشت. وقتی گفتم کود آهن، پشت گوش عروسکه را که نوازش می‌کرد گفت: «کود آهن چیه؟» از نی آب‌پرتقال می‌مکیدم. شانه بالا انداختم. فکر می‌کرد کود فقط تاپاله و پشکلِ این و آن است. خودم هم پای درخت‌های باغ‌ها را وارسی کردم چیزی دستگیرم نشد، فقط جابه‌جا خزه و لزجی کشدار حلزون بود و قارچ‌هایی که شبیه دامن چین‌چینی بودند. قارچ‌هایی که ماده‌ای چسبناک پس می‌دادند. کلی قارچ، و تار عنکبوت‌هایی که پرنده‌های کوچک داخلشان لوله شده بودند، شبیه چسب حشرهٔ خانه‌ام. خانه‌ام. خانه.

کمی اتاقک موتور مکینه که سیمانش از کپک سیاه شده بود و لوله را نگاه کردم. دنبال حوضچه را گرفتم تا پایین‌تر به حوضچهٔ سیمانی

دیگری رسیدم. آبش آرام‌تر بود و آنطور نمی‌خروشید. بعد نزدیک رفتم و خودم را توی آب دیدم. من بودم. فقط من. هالۀ پدر روی سرم نبود. در نیمه تاریک سایه‌سار درخت‌های بهشت. نفسی از شادی کشیدم و از ته دل برایش دعا کردم گفتم الاهی روحت در آرامش باشه، آرامشی که در صورت هیچ هالۀ دربه‌دری ندیده‌ام.

خوب دور سرم را در آب نگاه کردم. تازه ریش هپلی چندروزه‌ام را زده بودم. موهایم بلندتر شده بودند. سرپا نشستم و به لبخندم توی آب دست زدم به هم ریخت ولی چشم‌هایم همانطور توی سرم پس نشسته بودند، در تاریکی. از نزدیکتر هم که نگاه کردم همان بود. پرنده‌ها نشسته بودند لب آب و دادوقال می‌کردند. چیزی توی معده‌ام شبیه یک مشت بسته سنگینی می‌کرد، نمی‌دانم چی بود. بعد که دم در سالن ایستاده بودم و فکر می‌کردم که دیگر هاله‌ها را نمی‌بینم نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. حسی داشتم شبیه کرختی بعد خواب بعدظهر که نمیدانی دقیقاً چی هستی و کجا هستی. چنین حالی داشتم.

وقتی برگشتم دختره نبود. می‌دانستم از دستم ناراحت شده چون گفتم که فعلاً نمی‌خواهم پرواز کنم. اصرار می‌کرد. می‌خواست راستی راستی خلبان جت جنگی را از کوه پرت کند پایین. اصرار می‌کرد، اگر می‌گفتم تازه فهمیده‌ام که از بلندی می‌ترسم آبرویم می‌رفت. یکی از زن‌های شهری که آمده بود با یکی از بهشتی‌ها آلو خشک کند گفت که دختره را دیده با دوچرخه میرفته. با دوستش که قبلاً فروشندۀ لوازم آرایشی بودند به باغی می‌رفتند که باغ توریستی نبود. وراج بودند و کمی از خودشان گفتند. اینکه مجبورند بیایند اینجا. صاحب باغ کارگاه

میوه‌خشک‌کنی داشت و لواشک. می‌گفتند خدا شانس بده. میوه‌ها را برای مصرف خودشان و توریست‌ها خشک می‌کنند، و این دوتا شکمشان داشت از حسادت پاره می‌شد.
چند تا اتوبوس خاموش و خالی پشت اتاقک نگهبان پارک بودند. با وانت از بهشت زدم بیرون. رفتم سمت جنوب تا آن آخر همهٔ جادهٔ بهشت درب‌وداغان بود. آسفالتش واقعاً زیرپای عاشقانش جر خورده بود. جاده به موازات جادهٔ مرغزار پایین بود ولی در میان این دو روستا زمین‌های طالب بود و تمام که می‌شد زمین روستاهای دیگر شروع می‌شد که خشک و بی‌درخت بودند. فقط تپه و درخت‌های بیابانی. گاوداری فرسوده‌ای که روی درش با ذوق لکه‌های تن گاو کشیده بودند که اینجا گاوداری است و بعد رنگ‌ها هم نصفه‌نیمه ریخته و رنگ‌پریده شده بودند. مرغداری‌هایی شبیه واگن‌های متروک قطار دور از روستاها. سگ‌هایی که کنار جاده دراز به دراز افتاده بودند و آسمان، آسمان دور از شلوغی بهشت. پایم را که روی پدال فشار می‌دادم درد می‌آمد بالا. تسمه هنوز جیغ می‌کشید وقت نکرده بودم درستش کنم. آخر جاده پیچیدم توی قبرستانی که پدر وصیت کرده بود آنجا کنار بی‌بی دفنش کنند. جاده‌اش خاکی بود. دور زدم توی چاله چوله‌ها نیندازم دیدم چیزی لای قلوه‌سنگ‌ها می‌رقصد. پرنده‌ای بود، شبیه کلاغی کوچک و رنگارنگ. دمش را بادبزنی باز کرده بود. بال‌هایش را مثل پرچم پیست اتومبیلرانی به چپ و راست می‌چرخاند. دور خودش می‌چرخید و می‌پرید. از شیشهٔ ماشین خم شدم کنار قلوه‌سنگ‌ها لانه‌اش را دیدم. پشت بوته‌ای خارمریم، با شاخه‌ها شبیه کاسه‌ای لانه ساخته بود و داخلش هفت هشت تایی تخم داشت. از دیدن وانت

ترسیده بود. حیوانی می‌خواست خانمانش رو به باد بدهد که تسمه‌اش جیغ می‌کشید و موتورش نعره می‌زد. یک غول بیابانی. چشم‌های من را که روی لانه‌اش دید، آمد رویشان شبیه یک تپه پَر چنبره زد بچه‌هایش را نبینم. گفتم تحفه.

رفتم دورتر پارک کردم و پیاده شدم.

توی اتاقک وانت را نگاه کردم توی شیارهایش پر آب بود. گنجشکی کنار درش افتاده بود. از بال نازکش گرفتم و بلندش کردم فکر کردم شاید کار عروسکه باشد اگر بود شکارچی قابلی بود که روی دستش چیزی نمی‌آمد، ولی گنجشکه شل و ول بود. سر نداشت. کار آن عوضی‌های روی دکل بود. از دور که نگاه می‌کردی دکل چوبی دیده نمی‌شد فقط تودهٔ سیاه بهشت بود و پرنده‌هایی که دورش می‌چرخیدند. گنجشکه را پرت کردم کناری، جایی که قبری نبود. کف وانت خون گنجشکه راه کشیده بود زیر قوس قزح. برداشتم که مرتبش کنم دیدم توی کاورش از وسط شکسته. انداختمش همانجا کف وانت. دو سه بار با کف دست کوبیدم روی درش که لق بود و نالهٔ زنجیرش بلند شد. کنار تایر وانت تف کردم و آبی به صورتم زدم.

سنگ قبرهای اول و آخر قبرستان جدید بودند. وسطی‌ها تاریخ مرگشان تا صد هم می‌رسید. خشت‌های دور قبرها از هم پاشیده بود. روی هر قبر سنگ سیاهی شبیه تخم‌مرغی تخت گذاشته بودند که با دست رویش کنده‌کاری داشت. یک کنده‌کاری میخی بچگانه. شاید با میخ طویله کنده بودند. اسم طرف را کنده بودند و سالش را. شعروشاعری نداشت. همه‌اش گمنامی و معمولی‌بودن بود. بعضی از سنگ‌های سیاه بیضی همان اسم را هم نداشتند، باد و باران آمده بود

همان را هم از هم پاشانده بود. سنگ‌های تخم‌مرغی قبرهای قدیمی از قبرها جدا شده بودند. می‌شد اسم این را با آن عوض کرد. شاید بچه‌های روستاهای اطراف وقت بازی می‌آمدند سنگ‌ها را با هم عوض می‌کردند، بعد اسم و رسم‌ها و فاتحه‌ها و حساب کتاب‌های آن دنیا به هم می‌ریخت.
دقیقاً وسط قبرستان ایستاده بودم و زیر پایم یک خشت خالی افتاده بود و یک پهنه علف کوتاه. این یکی تماماً تمام شده بود.
هیچ‌کس دیگری غیر من در قبرستان نبود. آب دماغم را گرفتم و بند نصفهٔ مدال را از جیب شلوارم درآوردم. دورتادور قبرها سوراخ موش و مار بود. رسیدم کنار درخت بادامی. بی‌حال و کوتاه و نیمه‌خشک. شیشهٔ آبی را که از شیرآب اول قبرستان آب کرده بودم روی عکس خاک گرفتهٔ پدر ریختم. با ریگی روی قبر او و خاتون زدم و فاتحه‌ای خواندم. کمی نشستم کمی نگاهش کردم. بند نصفهٔ مدال را به شاخهٔ بادام گره زدم. باز هم رنگی بود بر آن بدن لاغر خاکستری. گفتم: «تو زورم کردی، بقیه هم؛ ولی من خودمم نمی‌دونم چی میخوام.»

یک وقتی برایم تعریف کرده بود که آب این قبرستان شفا است. پایین‌دستِ قبرستان کنار سنگ مزار امامزاده‌ای چشمه‌ای بود که خودم در بچگی دیده بودم. سیاه‌سرفه و سرخک من و خواهرهایم را در نوزادی شفا داده بود. رفتم پایین دست سنگ مزار امامزاده را نگاه کردم. چشمه‌ای نبود.

بیستم

دختره یک اتاق کوچک موقتی به من داده بود کنار در ورودی. جای خارق‌العاده‌ای بود. سقفی کوتاه و پنجره‌ای بزرگ داشت. همهٔ دیوارپوش‌ها چوب بودند، چوب قهوه‌ای که جلا داده بودند و برق می‌زدند. یک تخت یک نفره شیک چوبی داشت و وسایلی عتیقه. بوی جنگل می‌داد. از خواب که بیدار می‌شدم کمی می‌نشستم سردربیاورم کجا هستم.

گوش‌هایم را تیز می‌کردم، منتظر صداهای دیگری بودم، ته ذهنم دنبال چیزی شبیه صدای گذر ماشین از جاده می‌گشتم یا صدای خروپف، صدای شنیدن غرغر یا خنده در خواب.

پرسیدم «پدر و مادرت عصبانی نمیشن من اینجام؟» گفته بود بریم پرواز. گفته بودم پام درد می‌کنه و باز بدخلقی می‌کرد. گفت «کسی عصبانی نمیشه.» گفتم «آخه من یه غریبه‌ام.» با تعجب نگاه کرد. گفت «واسشون مهم نیست.» گفتم «هلاکو گفته که سه‌شنبه‌ها می‌یان خونه.» شانه بالا انداخت. خبر نداشت. شبیه دختربچه‌ای لب ورچید و رویش را کرد آنطرف. گفت «خیلی وقته ندیدمشون، انگار که من رو فراموش کردن.» نگاهش کردم. یکهو تکان خوردم. چیزی نگفتم ولی

انگار صورتش پیر شد، شبیه پیرزنی هفتاد ساله که خیره شده به دور. گفتم «تو نمیدونی اگه پدر و مادرت خیلی بهت گیر بدن چقدر رو اعصابه وگرنه عزا نمی‌گرفتی. پدر من انگار همیشه روی شونه‌هام نشسته بود.» از اینکه چنین چیزی گفتم موهایم سیخ شدند. دختره به دور نگاه می‌کرد، دستم را بالای سرم تکان دادم. رویش را که برگرداند گفت «کی اهمیت میده؟ من کلی رفیق دارم.»

تنش بو می‌داد. بابت همین بود که شیشهٔ عطر و ادوکلن را روی خودش خالی می‌کرد. چیزی می‌کشید، وقتی مینشستی پای حرفش کلی چرند و پرند می‌بافت. دورنما، نزدیک پشیمان بود. یک آدمی قبلاً توی زندگیم این را می‌گفت، یادم نیست کی بود. میگفت بعضی‌ها دورنما و نزدیک پشیمان هستند. به دختره می‌گفتم «این شرجی هوا بی‌حواسم کرده، بعضی‌وقتا فراموشی می‌گیرم.» می‌گفت «پیش میاد.»

ساعت چهار صبح از درد پایم از خواب پریدم. دوروبر را نگاه کردم. تاریک روشن پشت پنجره و بوی کهنهٔ چوب. پرنده‌ای بیرون توی باغ هو می‌کشید. دوروبر را نگاه می‌کردم ببینم کدام هالهٔ بی‌شرفی آمده وسط شکمم که یادم آمد دیگر نمیبینمشان و درد پایم است که امانم را بریده. گوشی را از روی میز کوچک کنده‌کاری شده برداشتم. داشت خاموش می‌شد. پدرزنم پیام داده بود «کجایی یحیی؟ حالت خوبه؟» ملیحه گوشی نداشت، می‌گفت بخر می‌گفتم پسرت برمیداره میره جاهایی که نباید.

آمدم بیرون. طاووس‌ها نبودند. پرها در تاریکی از ویلا تا آلاچیق توی تاریکی، بی رنگ و جلا چیده شده بودند، شبیه چشم‌های کور. دوچرخه‌اش را گوشه‌ای روی زمین کنار باغچهٔ شاه‌پسندها ول کرده

بود. نگاه کردم پنجره‌های بالا بسته بودند. باغ توی تاریکی بود. چراغ‌ها خاموش، درخت‌ها تاریک، زنجره‌ها ساکت. یکی دوتا جیرجیرک لای بوته‌ها می‌خواندند. حلزون‌ها همه‌جا روی سنگفرش باغ ولو بودند. راه که میرفتی زیر کفش خرت خرت می‌ترکیدند. توی راهی که تا در باغ می‌رفت زنی را دیدم. حس کردم نازک است و کوتاه. شبیه وقت‌هایی که توی عقد بودیم. گاهی می‌رفتم خانۀ پدرش. پدرش ناراحت نمی‌شد ولی مادرش اخم‌وتخم می‌کرد که داماد توی عقد نباید زیاد رفت‌وآمد داشته باشد و آنوقت گاهی که شب‌ها هم می‌ماندم نمیشد با صدمن عسل خوردش. ملیحه شفاف بود. خلخال می‌بست. یکهو نصف شب میدیدی پیراهن سفید بلندی پوشیده یک لیوان آب سرد از آشپزخانه برایت آورده. روی تشک توی خوشی و مستی غلت می‌زدم و برق خلخال نازکش را که با سر انگشتم پاره می‌شد می‌دیدم. انگشتم را می‌گذاشتم روی زنجیر نازکش، سرپا می‌نشست توی تاریک روشن اتاق. موی خرماییش تاب می‌خورد با کک‌ومک‌هایش زل می‌زد به من. آب نطلبیده از دست حوریه‌ام مراد بود.

راه افتادم سمت در باغ. به خدا می‌دیدمش. خودش بود. تند کردم. از کنار دوچرخه و کاج‌ها که باغبانه درست و حسابی قیچی‌کاری کرده بود رد شدم. چنان می‌لنگاندم انگار علیل شده بودم. گیسش هم همانطور لخت و خرمایی بود. دویدم توی کوچه، حتی یک سگ هم نبود ولی چیزی که بود اینکه هرکسی از این کوچه‌باغ رد نمی‌شد. این را فهمیده بودم. مردم وقت رسیدن به اول این کوچه راهشان را کج می‌کردند، دختره می‌گفت بالاخره اینجا بالانشینه. کیف می‌کردم که من را اینجا قبول کرده بودند. یکی از باغ‌ها را نشان کرده بودم که کمی دورتر از

خانهٔ حاج عزیز بود. گفتم اگر بخواهند باغی بدهند خیلی پرروبازی درنیاورم. باغ بزرگی هم نبود. با گوشه‌کنایه به دختره هم رساندم ولی فقط نگاهم کرد، گفت «از اینجا خوشت میاد؟» گفتم «جای قشنگیه.» سر تکان داد، گوشش را خاراند و یک سیب از توی کاسهٔ روی میز برداشت. خدمتکاره مدام یا کفش‌هایم را تمیز می‌کرد یا لباس‌هایم را. نگاهش که می‌کردم شبیه موشی دمش را روی کولش می‌گذاشت و فرار می‌کرد. موجود بیچارهٔ رنگ‌پریده‌ای بود.

توی کوچه‌باغ دور خودم می‌چرخیدم. گمش کرده بودم. می‌دانستم که او نیست ولی از جوی آب می‌پریدم زیر درخت‌های بی‌بار. می‌رفتم توی علف‌ها. از دیواره‌های باغ‌های تاریک داخل را نگاه می‌کردم. گمش کردم. وقتی برمی‌گشتم سمت باغ سوده، دیدم در خانهٔ حاج عزیز باز است. چفت بود ولی قفل نبود. سرک کشیدم تو. دوبرابر باغ برادرش بود. ساختمان ویلا خیلی از در ورودی دورتر بود. سگ نمی‌بستند چون ورودی روستا نگهبان داشت و هرکسی را راه نمی‌دادند. دختره می‌گفت «گاهی وقت‌ها این سگ‌های دلهٔ بیکاره روباه و شغال میگیرن.» می‌گفت «اون حیوونای دزد از زیر فنس‌های دوروبر روستا میان تو.»

رفتم داخل. از تاریکی پیچ‌های اناری کنار دیوارها خزیدم تو. می‌ترسیدم مردکه هلاکو را ببینم. باغ خالی از جنبنده بود. زیرپایم را نگاه می‌کردم روی خزه‌ها سر نخورم. پشت باغچه‌ها آب مانده بود و چک چک از سر شاخه‌های تاریک می‌چکید. از زیر داربست‌های هلالی‌شکل که رد می‌شدم به قطره‌ها نگاه می‌کردم که تندتند می‌چکیدند چشمم به یک دسته پرندهٔ سیاه افتاد که زاغچه یا مینا

بودند. پف کرده بودند و در مه صبحگاهی خیره به من نگاه می‌کردند. باید دقت می‌کردی تا برق چشم‌هایشان را در آن سیاهی در سیاهی ببینی. ساکت و سردرگریبان به من زل زده بودند. مه و شبنم به تنم نشسته بود و سردم شده بود. خیس شده بودم. راست شکمم را گرفته بودم و می‌رفتم، ته ذهنم این بود که آن هاله تا اینجا آمده، که به دیواره‌ای رسیدم. ایستادم و خیره شدم. زمینی بود سوای حیاط باغ؛ شاید اصلاً ربطی به باغ نداشت و همان دیوارهٔ سنگی از هم جدایشان می‌کرد. زمین پوشیده از علف بود و اتاقک مکینه‌ای آخرش قرار داشت. زمینی بود که آسمان نداشت. انبوه برگ‌ها برایش سقف بلندی ساخته بودند که از آن‌ها شبنم چکه می‌کرد. بوی گندی از آنجا می‌آمد که دل آدم را به هم می‌زد. چشم‌هایم را تنگ کردم. شبح تاریکی کنار اتاقک خاموش افتاده بود. آدم بود. موهایم از وحشت سیخ شد. روی جایی سیمانی به یک شانه افتاده بود. پایم را روی چیز نرمی گذاشتم. یک لنگه از دمپایی‌های صورتی دختره بود. برداشتم نگاهش کردم. یک لنگهٔ دیگرش آن طرف دیواره لابه‌لای علف‌ها افتاده بود. از دیواره گذشتم. ساق پایم به سر دیواره خورد و ضعفم کرد. کمی ماندم که آرام شود؛ خونابه پاچه‌ام را خیس کرده بود. توی علف‌ها راه افتادم. خارها به شلوارم گیر می‌کردند و کفشم پر آب شده بود. هرچه نزدیکتر می‌رفتم بو بیشتر می‌شد. دلم بالا می‌آمد. کشتارگاه در مقابل اینجا کارخانهٔ عطرسازی بود. نزدیک که رسیدم دیدم دختره است و بیدار است. نشستم. خودش را بغل کرده بود.

آهسته گفتم: «زنده‌ای؟»

حتماً باز چیزی زده بود. پلک نمی‌زد. گفت: «بابا. کجا بودی؟» بلند شد و نشست. سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد و می‌افتاد روی سینه‌اش. هوا کمی روشن‌تر شده بود. صورتش پیر بود. فرسوده و پیر. آن دختری نبود که وقت خریدن قوس قزح توی بیابان مثل غزال می‌پرید. اصلاً شبیه او نبود. صورتش شبیه سیبی که ته یخچال فراموش شود مچاله و پیر به نظرم آمد. نا نداشت لب بجنباند. زیرلب غرغر کردم که این بچه را اینجا ول کرده‌اند که توی مواد و رفقای گرگش بپوسد. نمی‌خواستم بهش دست بزنم. ترسیدم سروصدا راه بیندازد. دماغم را هم گرفته بودم، انگار جانوری آن دوروبر مرده بود و لاشه‌اش عجیب گندیده بود. دوتا کفشدوزک به موهای شلختهٔ دختره چسبیده بودند و می‌آمدند که روی پیشانیش بیفتند. خسته شد و دوباره دراز کشید. گفت: «بابا به عمو بگو، این پسره رو نندازن.» گفتم: «پاشو بریم چی کشیدی؟» عصبانی شده بودم.

یاد مهراب افتادم. یکبار خیلی وقت پیش با تسمه کتکش زدم. پسرم را. انگار سی سال پیش بود آنقدر که آنجا و آن لحظه‌ها برایم دور بود. انگار توی جزیره‌ای بودم که می‌رفت. جزیره‌ای شبیه لاک‌پشتی غول‌پیکر که روی دریا از زندگی قبلیم دور می‌شد. با خودم گفتم تسمهٔ شلوارم رو دربیارم و یک کتک حسابی به این دختره بزنم.

هی می‌گفت: «بابا بهشون بگو پسره رو نندازن. بسه دیگه. این پسره خیلی خره.»

گفتم: «باشه. میگم پسره رو نندازن. گفتم پاشو بریم، یه چی اینجا مُرده.» بگویم یک ساعت؟ دو ساعت؟ نمی‌دانم چقدر من را آنجا علاف کرد. نه می‌توانستم بروم نه می‌توانستم بمانم. مثل خر توی گل مانده

بودم، از بوی گند دوباره سردرد گرفته بودم. جرقه‌های نور می‌آمدند جلوی چشمم رعد می‌شدند و مغزم تیر می‌کشید. می‌گفتم پاشو، اصلاً نمی‌فهمید. چِت و مست بود. نشسته بودم کنارش روی سکو. دماغم را گرفته بودم و با خودم می‌گفتم نباید اینجا باشی، و هوا هم کم‌کم روشن‌تر می‌شد. پرنده‌ها بیدار می‌شدند و دوباره توی بهشت جنجال راه می‌انداختند. دختره زیرلب حرف می‌زد. هذیان می‌گفت. شبیه شمعی روی تکهٔ سیمانی وا رفته بود. هوا که روشن‌تر میشد دیدم که روی دریچه‌ای آهنی شبیه دریچهٔ فاضلاب گلوله شده. انگار مراقب است بازش نکنند. کف دست‌هایش را همانطور درازکشیده روی آن گذاشته بود و فشار می‌داد. ناخن‌هایش سفید شده بودند.

می‌گفت: «بگو پسره رو نندازن. همهٔ این چیزا واسه ما بسه.» با چراغ‌قوهٔ گوشی نگاهش کردم. نصف صورتش را که می‌دیدم از غصه هزارتا چین و چروک افتاده بود، نمی‌دانم اثر مواد بود یا گریه کرده بود که چشمش شده بود کاسهٔ خون. وقت افتادن نور توی چشمش همانطور خیره نگاه می‌کرد. چشمش را نمی‌بست، برعکس آنقدر می‌دراند که گفتی تخم چشمش می‌خواهد بیفتند بیرون. یکی را می‌شناختم که چشم‌هایش همینطور قلنبه بیرون زده بودند. کی بود؟ کمی فکر کردم. اول اسم مرتضی به ذهنم آمد، بعد یاد زنش افتادم و بعد به گاوها فکر کردم. گاوها سایبان‌ها و کفترها. چندمتر آن‌طرف‌تر نوری لابه‌لای علف‌های بلند درخشید. علف‌ها تکان خوردند. عروسکه را دیدم که راست ایستاد. داشت به ما نگاه می‌کرد. با دوتا تیلهٔ براق چشم‌هایش و پوزهٔ باریکش که بو می‌کشید. لابد از این بوی گند خوشش می‌آمد. شاید هم به دختره وابسته شده بود، انگار که

دوتایشان یکی شده بودند، اینقدر همدیگر را دوست داشتند. دختره دیگر به طاووس‌ها اعتنایی نداشت و این عروسک شده بود پتِ خانگیش. می‌گفتم «خدا خوب در و تخته رو با هم جور میکنه، اینکه میگن طرف توی زمان مناسب در جای نامناسبی زاییده شده برای این عروسکه بود که توی مرغزار پایین ارج و قرب نداشت. اینجا از مادرزن من هم عزیزتره»؛ این سخن حق را که می‌گفتم بلند می‌خندید.

دختره بلند نمی‌شد که نمی‌شد. از راهی که آمده بودم برگشتم. توی کوچه یکی از توریست‌ها را دیدم که پیراهن هاوایی پوشیده بود گشاد و سرخوش. پنجاه سالی داشت و شقیقه‌هایش خاکستری شده بود. آمده بود توی بهشت بدود. ورزش صبحگاهی با کلی عرق و شادی. با زور و اصرار دستم را گرفت که برویم باغ فلان جا صبحانه بخوریم. از اینهایی بود که سرخوش بود و می‌خواست دست همه را بگیرد با خودش ببرد. از اینهایی که با همه گرم می‌گیرند و مغز ندارند. کف دستش خیس عرق بود و جلو و زیربغل پیراهنش از آن هم بدتر. گفت از اهالی اینجایی و وقتی گفتم آره، گل از گلش شکفت. سفید و نرم بود شبیه دنبه و چنان شش تیغ کرده بود که شبیه لامپ حبابی می‌درخشید. با همان سردرد راه افتادم. وسط راه هلاکو را دیدم که می‌آید. می‌آمد و لبخند می‌زد. به ما که رسید توریسته همانطور نرم دوید و جلو افتاد. با هلاکو چشم در چشم شدم پشتم لرزید. نگاهش آمد روی شانه‌ام. رد شدم. گفت: «صبحونه نموندی پهلوون درخدمت بودیم.» سرم را انداختم پایین. قدم تند کردم. از هم گذشتیم. می‌لنگیدم. درد داشتم و یکهو دیگر دلم نمی‌خواست اینجا بمانم ولی

توریسته من را به باغی برد بزرگتر از باغ سیب، فواره و یک آبشار مصنوعی هم داشت.
توریست‌ها مال یکی از شهرهای اطراف بودند. زیاد بودند، خواب‌آلود نشسته بودند روی تخت‌ها. یک جایی توی بهشت متل‌هایی داشتند با اتاقک‌های کوچک سه در چهار. این را پسرهٔ توی درمانگاه می‌گفت. می‌گفت همه‌اش را چوب کار کرده‌اند و چنان شیک است که روح آدم از تنش درمی‌آید. نگفته پیداست که مال خرپول‌هایی است که می‌آیند اینجا تا بهشتی‌ها تیغ به بقچهٔ خشخاششان بزنند. بعد گفت «دیگه چرک‌خشک‌کن نخور، برو بیمارستان وضع پات بده.» گفتم «من دکترا رو قبول ندارم. خودش خوب میشه.» او هم گفت «هرجور خودت میدونی. ولی یکبار ما رو باغتون دعوت کن.» توی آن اتاقک با بوی الکل، آرزو به دل مانده بود. سربازک بیچاره خیال می‌بافت.
توریست‌ها چای می‌خوردند و املت. یک چیزی هم شبیه کشک و بادمجان با سبزی توی سینی بود. لقمه می‌کردند و حرف می‌زدند. بعدش که خواب از سرشان پرید زدند و رقصیدند. یکی از آن آهنگ‌های قدیمی را با هم دم گرفتند که یاد عروسی روز دزدیدن مدال‌ها افتادم. یکی از آهنگ‌های همان سال‌ها بود. مردها هم آمده بودند وسط و با لباس‌های گشاد رنگی رنگی شانه می‌لرزاندند و قر می‌دادند.
خمیازه می‌کشیدم به دستهٔ غازهایی که پشت حصاری بودند نگاه می‌کردم غازهای سفید با پرهای سفید فردار که بی‌صدا به آدم‌ها زل زده بودند. سرهایشان با نوک‌های نارنجی می‌چرخید. باز از این ور به آن ور می‌چرخید. یکبار از این چشمشان جمعیت را نگاه می‌کردند یکبار با آن یکی. فرهای سفیدشان شبیه دامنی پشت فنس‌ها کشیده

می‌شد و به علف‌ها می‌مالید. شبیه یک دسته فرشتهٔ قفسی با تعجب به سروصدا و بریز بپاش نگاه می‌کردند، پا به پا می‌شدند و جا عوض می‌کردند.

چند تا زن از درخت سیبی که کنار آلاچیقشان بود آویزان شده بودند، با آن حجم از چربی هنی‌هنی می‌کردند که از فرفروژه‌ها بالا بروند، برای منی که همهٔ عمرم عرق ریخته بودم و ورزش حرفه‌ای هم کرده بودم این همه دست و پا زدن در چربی و عرق دیوانه‌ام می‌کرد. حالا انگار خودم هم در نفس‌نفس‌زدن دست کمی از اینها نداشتم. درخته هنوز سیب داشت، وقت میوه‌چینی به میوه‌های باغ‌های گردشگری دست نزده بودند. سیب‌هایش بزرگ و سبز بودند. یکی از زن‌های میانسال داد می‌زد: «سعید، بگیر.» سیبی را پرت کرد سمت مرد سی‌ساله‌ای. سیب وسط آن شلوغی خورد به سر مرد و افتاد توی یک گودال آب که پای باغچه‌ای درست شده بود. مرد شاکی شد و سرپا ایستاد. بلند گفت «بیا پایین، دخترخانم. مگه اینطوریه؟» رفت پای درخت سیب. دوتا دستش را گذاشت دور تنهٔ درخت جوری که انگشت‌های دوتا دستش به هم رسیدند و چنان درخته را تکان داد که آلاچیق به لرزه افتاد. زن‌ها روی آلاچیق از خنده غش کرده بودند. سیب سبز بود که از آسمان می‌بارید. سیب‌ها مثل بمب از آسمان روی سر آدم‌ها باریدند. ریختند لای علف‌ها و توی سینی‌های رویی که نان و بادمجان‌هایش نیمخور شده بودند.

خواب می‌دیدم رفته‌ام لب پشت‌بام کاهگلی ایستاده‌ام. زیر پایم را که نگاه کردم دیدم همه‌اش لحاف تشک است؛ همه ملافه‌های گلگلی سلیقهٔ مادرم. هزاران لحاف تشک که تا ابرها چیده شده بود. دست‌هایم را باز کرده بودم بال می‌زدم، زانوهایم هم خمیده بودند

جوری که می‌خواستم بپرم. چنان بال می‌زدم که عرقم درآمد اما گردنم سنگین بود.

دست که زدم دیدم تمام مدال‌ها به گردنم هستند. جرینگ جرینگ می‌کردند. نگاهشان کردم آن جاهایی را که پدر آنقدر ساییده بود که رنگشان رفته بود را. همهٔ سوراخ سنبه‌هایشان را می‌شناختم از بس پدر چیده بود و دیده بودم. فکر کردم اگر با اینها بپرم به عوض اینکه مثل یک جت جنگی پرواز کنم باز می‌افتم و با سر می‌خورم به زمین. این خواب را قبلاً هم بارها دیده بودم. بندها را کشیدم یکهو همه‌شان کنده شدند. دو دل شدم که بیندازم نیندازم. شبیه نوزادهای تازه به دنیا آمده که از پا آویزانشان می‌کنند آویزان بودند به‌هم می‌خوردند صدا می‌دادند. پرتشان کردم توی هوا. ول شدند لای ابرها. سقوط کردند شبیه شهاب‌سنگ‌هایی درخشیدند رفتند پایین. نگاهشان کردم دیدم بچه‌هایم هستند. با سر سقوط می‌کردند. جیغ می‌کشیدند و می‌رفتند پایین. مه‌گل بود که موهای خرماییش توی باد تکان می‌خورد، مهراب بود که با عصبانیت و حرص دست‌وپا می‌زد، ملیحه بود که زانوهایش را بغل کرده بود شبیه یک جنین دور خودش می‌چرخید و می‌افتاد. بقچه‌ای بود شبیه یک قنداق که بند پارچه‌ایش ول شده بود و باد تکانش می‌داد صدای گریهٔ نوزادی از آن می‌آمد که توی گوشم بود، خیلی نزدیک. فکر می‌کردم چرا انداختمشون؟

کمی می‌ترسیدم ولی بیشتر دلم می‌خواست بال بزنم. دلم می‌خواست پرواز کنم. خواستم بپرم اما لحاف تشک‌ها می‌لرزیدند. کج و راست می‌شدند. رفتند عقب و آمدند جلو، کوه لحاف تشک‌ها خراب شد به پشت افتادم. وحشت از بلندی زبانم را بند آورد و شبیه

برق‌گرفته‌ای لرزیدم. یکی محکم زد سرشانه‌ام که یک متر به هوا پریدم. دیدم روی تخت باغ خوابم برده. سرم را گذاشته بودم روی پشتی و خوابیده بودم. سینی جلویم نصفه‌نیمه بود. توریست‌ها رفته بودند به یک باغ دیگر و صدای ضبطشان از دورتر می‌آمد. پسرکی که آمده بود ریخت‌وپاش‌ها را جمع کند پایین تخت ایستاده بود و منتظر بود بروم رد کارم. کف باغ پر از سیب سبز بود یکی از سیب‌های درشت افتاده بود روی فرش قرمز تخت، کنار پشتی دستباف مرطوب. روی یک ترنج ایرانی ساییده.

بیست و یکم

تشک برای من یعنی حریف را بگیری و خاکش کنی. پهلوان صدایم می‌کردند. ملیحه یحیی صدایم کرد.

یک لباس ساتن سبز پوشیده بود و موهایش را باز گذاشته بود. یک زنی بود که با کفش پاشنه بلند می‌آمد روی فرش، من زیرچشمی نگاه می‌کردم، می‌آمد موهای بلند خرمایی را هی جمع می‌کرد و می‌ریخت پشت سر ملیحه. من توی دلم می‌گفتم واسه چی دست میزنه؟ دست نزن خره. پیشانیم از لُختی گردن ملیحه عرق کرده بود توی آینه می‌دیدم. تا آن روز تن زنی را اینقدر لخت ندیده بودم. اکلیل سبز ریخته بودند روی استخوان ترقوه. دست‌ها، گردن، پیش سینه. اینقدر یکهویی و اینقدر لخت برای یک چشم و گوش بسته خیلی زیادی بود.

یک نان سنگک بزرگ اندازهٔ قالیچه روی سفره بود. سفارشی پر کنجد که خورده هم نشد و انداختند توی کیسهٔ نان خشک. حواسم بهش بود، با خودم می‌گفتم سفارشی و کار پدر است، رفته دم تنور و خودش یک مشت کنجد اضافه هم ریخته. شبیه قایق بود. از هول و خجالت سوراخ‌هایش را می‌شمردم. دست‌هایمان را گذاشته بودیم روی ران‌هایمان. همه این کار را کردند. مادر ملیحه گفت کسی دست‌هایش بسته نباشد که بختشان بسته می‌شود. چادر سفید عروسم گل‌های

بنفش خیلی کمرنگ مخمل داشت و ساتن سبز لباسش افتاده بود روی کفش‌های سفید. چشمم آمد روی زنجیر طلای باریکی که افتاده بود لبهٔ کفش. با انگشت کوچکم پاره می‌شد. نازک، داغ، دست نخورده. تق. حواسم پرت آن تکهٔ کوچک زیر زنجیر، بالای لبهٔ کفش و لبهٔ لباس سبز بود. آنقدر سرم پایین بود که فقط همان تکه را می‌دیدم، از خجالت تا شده بودم. یک تکه از پایش که به اندازهٔ یک بلیت اتوبوس دیده می شد و از رویش زنجیر می‌گذشت. مادرش آمد بالای سرم، پچپچ کرد دست‌ها باید از هم باز باشند. از استرس کف دست‌هایم را گذاشته بودم روی هم فشار می‌دادم. پر عرق شده بودند وقتی باز کردم ملیحه گفته بود بله، و همه دست می‌زدند. کف دستم گودال آب شده بود. سرم را بالا آوردم دیدم مادرش دارد از آن نگاه‌ها می‌کند. با چشم راستش که کوچک شده بود تیز نگاه می‌کرد.

نقل رنگی ریختند. ریز که از آسمان باریدند خوردند توی سروکله‌مان. زیر شرشره‌های رنگی و تور سفید نشسته بودیم. یکی دوتا بچه که بیرون در به زور نگه داشته بودند از زیر دست و پا آمدند. اولین بار بود که می‌آمدم توی مجلسی با آن همه زن و همه هم زل زده بودند به من. از خجالت از دماغم آتش می‌گرفت تا پس کله‌ام.

زنه آمده بود عکس بگیرد موها را می‌برد پشت می‌ریخت و می‌پیچاند و قایمشان می‌کرد. می‌خواستم بگویم دست نزن، بذار باشه. به ملیحه می‌گفت مدل باز مُد نیست که. شینیون می‌کردی. اخم هم کرده بودم نمی‌فهمید. هی می‌گفت «آقا داماد اخماتو باز کن خب، چشمهاتو ببینیم.» مثل گربهٔ خانگی پرادایی می‌آمد خودش را به ما دوتا می‌مالید که اینطور بایستید آنطور بایستید، دست من را می‌گرفت روی اینجا و

آنجای عروس خانم می‌گذاشت و کنه می‌شد که اخماتو باز کن. چشمات تو سایه‌ان. عکساتون بد میشن، ها.

پدر لای دست‌وپاهای زن‌هایی که نمی‌شناختم و مردهایی که نمی‌شناختم از هیجان بال‌بال می‌زد. بین دوتا خانه‌ای که مردانه زنانه را جدا می‌کرد می‌دوید. قرمز شده بود. صدایش می‌لرزید به مادرم می‌گفت خورشید، بیا. خورشید، برو. عاطفه و طاهره وقتی می‌شنیدند خورشید، از خنده ریسه می‌رفتند. همیشه می‌گفت زن بیا، زن بکن. مادرم اخم می‌کرد، حواسم بهش بود که زیرلبی به دخترها می‌گفت زشته، هی نیشتون رو باز می‌کنید. لباسش از لباس‌های روز مبادای ته صندوقچه بود. هالهٔ دو سه نفر هم بودند که یکیشان ننه بزرگ ملیحه بود، بعدها که عکسش را دیدم فهمیدم. لای مهمان‌ها می‌پلکید و نگران پشتی‌ها و قالی‌های دستبافش توی قسمت مردانه بود.

سرشانه‌های کتم تنگ بود. برایم کروات بسته بودند دلم می‌خواست همه را پاره کنم بریزم دور و نفس بکشم. خُلقم تنگ شده بود و گرسنه هم بودم. می‌توانستم همهٔ آن قایق خاشخاشی را یک لقمه کنم. می‌شد ملیحهٔ نازکم را هم بگذارم لایش. حتی نمی‌شد خندید، از جلوی دوربین صداوسیما بودن هم بدتر بود. پایم را کج می‌گذاشتم تا یک عمر پای ثابت غیبت سبزی پاک‌کردن‌هایشان بودم.

گاهی می‌دیدم زن‌هایی که زیرپایمان روی فرش نشسته‌اند و انگشتر دست کردن‌ها و هدیه دادن‌هایمان را نگاه می‌کنند و جیغ می‌کشند و دست می‌زنند، کنار گوش هم حرف می‌زنند. می‌گفتند فیل و فنجانیم. یکبار با همان دستی که انگشتر داشت آمدم که کتم را که درآورده بودم بگذارم پشت صندلی مالیدم به پشت لباسش. به ساتن سبز که شبیه

عبور آب از روی سنگ‌های کف رودخانه نرم بود. مثلاً حواسم نبوده. دستم رفت لای خرمایی‌ها انگار برود لای علف‌ها و نی‌ها. بچگی‌ها یک روز وقتی که قهر کرده بودم رفته بودم تالاب سی‌سر. توی آن سبزی وسط آن خاک قهوه‌ای. توی نی‌ها دراز به دراز افتاده بودم. شبیه پرنده‌ای که از لای نی‌ها بیرون بپرد صدایی از خودم درآوردم و گفتم: «اِ. دستم خورد.» دیدم ملیحه نگاهم می‌کند، سه سال از من کوچکتر بود. یک دختر بیست و سه ساله. خندید. بچه نبود. جا افتاده بود، بزرگتر از چیزی که مادر برای سن و سال عروسش درنظر داشت. پایم را توی یک کفش کرده بودم که همین را می‌خواهم. این همانی است که همیشه می‌خواستم. دروغ می‌گفتم. فقط هول زن گرفتن داشتم، انگار بعد از خواستگاری اول قحطی می‌آمد.

صدای جیغ پرندهٔ لای نی‌ها را که شنید نگاهم کرد. سایهٔ سبزی بالای چشمش زده بودند، اکلیلی بود برق می‌زد. دقیقاً عین تالاب بود. آن موقع آرایشگره کک و مک‌هایش را کرم مالی کرده بود و دیده نمی‌شدند. حیف آن صورت. مادرم که می‌گفت دختره کک مکی است نمی‌فهمیدم یعنی چی. صورتش را وقت خواستگاری درست نگاه نکرده بودم. بعدها با خودم می‌گفتم: «یعنی اینها را عیبِ صورت ماهش می‌دانست؟»

شبیه سنگی لطیف و گِرد کف رودخانه‌ای زلال. گفتم چشمت شبیه یک تالابه. خنده‌اش ماسید. بعدها که بردم تالاب را نشانش دادم بدتر هم شد چون کارخانه‌ای، اساسی توی تالاب ریده بود.

با تعجب گفت: چی؟! بعدها که یادم آمد چنین حرفی زده‌ام خنده‌ام گرفت. هرچقدر هم دربارهٔ تالاب می‌گفتم نمی‌فهمید. فکر می‌کنم

کمی قهر هم کرد ولی آن شب؛ وقتی همه با آن همه جیغ و سروصدایشان گورشان را گم کردند و من کت و کراواتم را درآوردم پرت کردم آنطرف و کاکلم عرقی‌ام را به هم ریختم؛ آن شب، آن شب حرف نداشت. روی دستش نمی‌آمد. آن عرق کردن‌ها، زیرچشمی نگاه کردن‌ها روی تشک، نیمه تاریک و شانه به شانه شدن‌های حیوانی ترسیده.

با گوشی کنار فنس ایستاده بودم. انگشت‌هایم را توی سوراخ‌هایش انداخته بودم و به علف‌ها نگاه می‌کردم. شبیه سایهٔ اکلیلی سبز که تا ده متری پایین‌تر از فنس بیرون بهشت کشیده شده بود. مادرزنم پشت خط بود. ملیحه از دیروز نرفته بود خانهٔ پدرش. داد می‌کشید و فحش می‌داد. می‌گفت کسی توی مرغزار پایین مار ندیده. خودشان رفته‌اند پرسیده‌اند و اینکه کدام گوری رفته‌ام و بچه‌ها را ول کرده‌ام. گفتم پای منو مار نیش زده. داد می‌کشید: «تو غلط کردی مرتیکه. کاش زبونت رو نیش می‌زد. پاشو برو سر خونه زندگیت.» صدای پرنده‌ها را از پشت گوشی می‌شنید، صدای تیر درکردن‌ها را هم. یک نفر خبر برده بود که من را توی مرغزار بالا دیده. بالاخره قوم و خویشش بودند دیگر. می‌دانست کجا هستم. داد می‌کشید: «برگرد سرخونه زندگیت. اونا همه‌شون یک مشت شیطون پدرسوخته‌ان. یک مشت حیوون حروم‌لقمه‌ان.»

خسته بودم. سنگین و خسته و گیج. گفتم: «لابد بابت اینکه تو رو اینجا راه ندادن میگی.» ساکت شد. بعد گفت: «تو هیچی از اونجا نمی‌دونی. پدر من یک احمقه. ملیحه یکسره داره گریه می‌کنه، شاید

رفته باشه خونه‌ات. دخترم حامله‌اس. بچهٔ کوچیک داره. اگه بلایی سرش بیاد چی؟»

قطع کردم. دوست داشتم بگویم «ولی الان دیگه ملیحه اونی که بود نیست. من نمی‌خواستم ملیحه عوض بشه.» نگفتم. نمی‌فهمید. ترسیدم فکر کند می‌خواهم طلاقش بدهم. نمی‌خواستم. می‌خواستم کمی دیگر اینجا بمانم. آبی که بهشت داشت هرچیزی را آباد می‌کرد، حتی ما را و زندگیمان را. آینده اینجا بود نه توی آن خشکه آبادی با آدم‌های کور و کچلش. نشستم و به دوروبرم نگاه کردم. مارمولک باریکی از تنهٔ درختی بالا رفت. من هم البته دیگر آن پسر بیست و شش سالهٔ سر سفرهٔ عقد نبودم.

بیست و دوم

نگهبان دم در می‌گفت چند نفری آمده‌اند پی‌ام. بهشان گفته که من اینجا نیستم. با خودم فکر می‌کردم چرا اینطوری گفته. یک زن حامله هم یکبار آمده و رفته. می‌گفت اگر از اقوامم است بهش بگویم اینجاها و دوروبر فنس‌ها نگردد که بچه‌های بالا تیر درمی‌کنند. گفتم بچه‌های بالا غلط می‌کنن. اتاقکش روشن بود و تلویزیونش به راه. یک مارمولک بزرگ خشک شده گذاشته بود روی تلویزیون یک وجبی. مظلومانه نگاهی کرد که آقا جان من مأمورم و معذور. کوچه‌باغ‌های پایین را پیاده می‌آمدم. محلی‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. همان دامن رنگی‌های اول بودند همان تنبان قشنگ‌ها. ولی پشت سرم پچ‌پچ می‌کردند و قایم می‌شدند. نمی‌فهمیدم چه مرگشان است. دنیا بدون هاله‌ها یک چیزی کم داشت انگار معده نداشتم. یک چیزی کم بود و آدم‌های زنده را هم بدون هاله‌ها بیشتر می‌دیدم، بیشتر بودند، قبل از آن بازیگوشی هاله‌ها حواسم را پرت می‌کرد ولی حالا نگاه‌های فضول و پچ‌پچ‌های تیز تا مغز استخوانم فرو می‌رفت. پچ‌پچه‌ها می‌پیچیدند. صدای جیغ تیز پرنده‌های دیوانه هم بود. چنان موجی به حلزون گوش‌هایم فرو می‌رفت که چندبار نزدیک بود یقه‌ام را جر بدهم و سر به بیابان بگذارم.

گردوی تازه‌ای از سرشاخه‌ای افتاده بود کف کوچه باغ. با پای سالمم زدم رویش. شبیه تاپاله له شد. پوک پوک بود. راهم را کج کردم آنطرفی رفتم. دیروز به دختری که آمده بود مجمعه‌ها را از باغ توریستی جمع کند گفتم «این لباسا خیلی قشنگن.» دختر شانزده هفده ساله‌ای بود. لباسش نو بود. دامن بلند طبق طبقی داشت رنگ به رنگ. بالاتنه‌اش تنگ بود و شبیه دخترهای قاجار یک روسری پولکی زیر گلویش گیره زده بود. گفت: «اینا؟ اینا لباس کارن.» گفتم: «همه اینجا از اینا می‌پوشن.» شانه بالا انداخت. توی مجمعه پر ظرف‌های کثیف و غذاهای نیم‌خورده بود. عجله داشت برود. گفت: «چه فرقی میکنه.» گفتم: «همه می‌پوشن.» گفت: «خب لباس کارشونه.» بعد قدم تند کرد و رفت. من ماندم و زل زدم به سگ ولگردی که زیر بوتهٔ گل ختمی نشسته بود. پلک‌هایش نیمه‌باز بودند و بی‌حوصله نگاهم می‌کرد.

رسیدم نزدیک وانتم. اتاق عقبش پر از برگ و آب قهوه‌ای بود. لبهٔ بادبادک کمر شکسته از زیر برگ‌ها دیده می‌شد. در خانهٔ حاج عزیز بسته بود. خانه‌اش را دور زدم. سرتاسر دیوارهای بلندی داشت. مردک دژ ساخته بود. به قدوبالای دیوارهایش که نگاه می‌کردی کلاه از سرت می‌افتاد. سر دیوارها آنجایی که شاخه و برگ درخت‌ها تلنبار بود حصار نداشت. گاهی شاخه‌ها تا پایین دیوارها هم می‌آمدند. دختره گفت «سر دیوارها شیشهٔ شکسته کار گذاشته‌اند، کسی از دیوار بالا نمی‌رود ولی محض احتیاط.»

جایی پشت ویلا بوته‌های پرپشت تمشک داشت. پشت بوته‌ها دری نرده‌ای و باریک بود. چند روز قبل وقت قدم زدن در را دیده بودم. چوبی برداشتم و بوته‌های پر از خار را کنار زدم. توی ویلا پر از مرغ مینا و

زاغی‌هایی بود که از ته دل جیغ می‌کشیدند. از ویلای آن طرف طاووس‌ها نعره می‌زدند. آدم از آن همه سروصدا روانی می‌شد. از لای نرده‌های در پشت ساختمان را نگاه کردم. چراغ‌های ساختمان یکی‌درمیان روشن بودند. کسی نبود. فکر کردم قفل است اما با یک تکان باز شد. شوکه شدم، چندباری به شکستن یا باز کردن قفل با سنجاق سرهای دختره فکر کرده بودم. با خودم فکر کرده بودم بروم توی آن دریچه را نگاه کنم، شاید واقعا چیزی آن تو بود که دختره اینطور رویش خوابیده بود. دریچه مدام جلوی چشمم بود. لابد زیرش یک تونل است که به روستاهای دیگر راه دارد. نکند از این راه می‌روند بانکی، خزانه‌ای جایی را می‌زنند که اینقدر پولدار شده‌اند. وقتی بچه بودم طاهره برایم داستانی از چاهی وسط کاروانسرایی تعریف کرده بود که دزدها از آنجا اموال تاجرها را برده بودند. یک چنین چیزی توی سرم بود.

از کنار باغچه‌ها و پشت درخت‌ها و بوته‌ها حیاط ویلا را دور زدم. یک بار خدمتکاری آمد کنار باغچه‌ای و قالیچه ای را تکان داد ولی من را ندید. بعد یکی دیگر آمد داد زد: «اونجا نتکون، آقا آشغال ببینه ناراحت میشه.» این یکی داد زد: «سرت به کار خودت باشه.» جروبحثشان را می‌شنیدم. مرغ میناهای روی شاخه‌ها جیغ می‌کشیدند و فضله می‌انداختند روی برگ‌ها. با آن پای دردناک گشتم تا همانجایی را که دختره را دیده بودم پیدا کردم. از بوی گندش پیدایش کردم. با خودم می‌گفتم این مستراح لعنتی به کجا وصله مگه؟ با بدبختی پا گذاشتم آنطرف دیوار توی برگ‌ها و حلزون‌ها. جای تاریکی بود. نه به تاریکی صبحی که دختره آنجا خوابیده بود ولی به خاطر سقفی که از برگ‌ها

داشت تاریک‌تر از حیاط ویلا بود. قطره‌های شبنم از سر برگ‌ها می‌افتادند توی موهایم. رفتم روی سکوی سیمانی و روی زانو نشستم. گوشی را درآوردم و چراغ قوه‌اش را روشن کردم. بو از کناره‌های دریچهٔ آهنی بالا می‌زد. اصلاً نمی‌شد تحملش کرد. فقط بوی فاضلاب نبود. بوی گندیدگی لاشه بود. نور چراغ‌قوه که روی سیمان افتاد دستم را از روی زمین سرد برداشتم. کف دستم خونی بود. یک رد خون یک وجبی تا دریچه کشیده شده بود. انگار چیزی را کشته بودند و انداخته بودند آن تو. فکر کردم لابد حیوان‌های آن دوروبر که می‌میرند میاندازند آن تو. شاید هم آنجا مرغ و خروس سر می‌بریدند.

بلند شدم که بروم. به خودم گفتم پاشو برو گمشو. به تو چه ربطی داره. ولی باز نشستم. گفتم دیدنش که ضرری نداره. گوشم را گذاشتم روی سردی دریچه. بوی گندش حالم را به هم می‌زد. داخلش صدای شرشر آب می‌آمد. صدایی شبیه درهم پیچیدن موج دریا. اگر فاضلاب بود دختره آن وقت شب چرا اینجا خوابیده بود؟ شاید مست بوده؛ وقتی بهش گفتم رنگش پرید. آمد دست‌هایش را انداخت دور کمرم و گفت: «خواب دیدی.» گفتم: «نه بیدار بودم.» خنده خنده گفت: «تو خیلی فضولی، آقاپسر. اصلاً نمیخوام از اینجا بری، ولی شاید اگه بری برات بهتر باشه.» بوی تند عطر مردانه می‌داد، یک عطری می‌زد که به زمختی‌اش بیاید. نوک دماغش از آفتاب سوختگی پوسته شده بود.

گفتم: «برم ناراحت نمیشی؟» گفت: «یک ماه تموم گریه می‌کنم.» دروغ می‌گفت، یک قلوه‌سنگ بی‌احساس بود. می‌گفت اگه خون رو بریزی پای درخت خیلی خوب رشد میکنه. هلاکو یادش داده بود. چون آهن داشت. آهن هم خوب بود. به شوخی گفتم: «خون گوسفند

یا آدم؟» گفت: «فرقی نداره. آدم‌های گوسفند هم خوبن.» طرفدار تمیز بودن هوا و محیط زیست بود به همین خاطر ماشین نمی‌خرید ولی حساب آدم‌ها را از محیط زیست جدا می‌کرد می‌گفت نسل کشی؟ به کتفم. حقوشونه. آدم‌ها همه جا رو به گند کشیدن. گفتم: «تو شیشه میکشی. مطمئنم.» می‌خندید. تمام اتاق‌های خانه‌شان را گشته بودم. وقت‌هایی که می‌رفت و وقت‌هایی که خدمتکاره حواسش نبود، چون شبیه راسوی فضولی مراقب اموال اربابش بود. اتاق‌ها تمیز و کمدها مرتب بودند. عکس پدر و مادر دختره روی پاتختی تخت‌خواب دونفره‌ای بود. قاب را برداشتم کمی نگاهش کردم. این دوتا عیاش که بچه‌شان را ول کرده بودند. اولش با خودم گفتم نکند پدر و مادرش را کشته باشد و یک جایی توی اتاق‌های بالا ول کرده باشد ولی بعید بود. توی آلاچیق می‌نشستم طاووس‌ها را نگاه می‌کردم و به فکرهای مسخرهٔ خودم می‌خندیدم تا دختره با دوچرخه‌اش پیدایش می‌شد و از اولین جایی که چشمش به من می‌افتاد دست تکان می‌داد.

انگشتم را گذاشتم لبهٔ دریچه. سنگین بود. یک دریچهٔ آهنی که برای پهلوانی مثل من سنگین بود. با خودم گفتم «باریکلا پهلوون. همه چی رو ول کردی، خودت رو هم ول کردی که شدی سنبل خان.»

گوشی را با دندان گرفتم. نورش مستقیم افتاده بود روی دریچه. دو دستی دستم را به دستگیره‌اش انداختم و بالا کشیدم. عجیب سنگین بود، شبیه آهن‌ربا خودش را پایین می‌کشید. کشیدمش کنار. بخار گرمی توی صورتم زد که یک لحظه مغزم از کار افتاد. صدای شرشر و پیچش موج می‌آمد. نور چراغ‌قوه از دهانم افتاده بود توی تاریکی. توی قعر جهنم. سیاه شبیه قیر. چشم‌هایم گشاد و پاهایم فلج شده بود.

خیلی عمیق بود. هزاران کیلومتر. توی بدترین کابوس‌هایم هم چنین چیزی را نمی‌توانستم بسازم. چیزی آن پایین‌ها در خودش می‌پیچید. شبیه ماری بزرگ که بوی گند مردار می‌داد. چشمم توی آن تاریکی میخکوب ماند تا دیدم. خون بود. سرخ، که شبیه ماری بزرگ توی آن حفرهٔ عمیق در خودش می‌پیچید شبیه امواج دریاهای طوفانی. چنان به لرزه افتادم که انگار سوار قایق بادبانی کوچکی هستم و الان است که با سر بیفتم تویش. گوشی از دهانم ول شد و رفت پایین. شبیه هاله‌ای که سرپایینی برود توی جهنم. رفت پایین و پایین‌تر. یک شهاب سنگ. دور خودش چرخید و نزدیک دریای خون فکر کردم فقط خیال کردم سر دیدم و چشم‌هایی را که بالا را نگاه می‌کنند و باز می‌پیچند. و نور گوشی گم شد. چهاردست و پا از جا جستم. عقب عقب خودم را کنار کشیدم. کف دست‌هایم را به علف‌ها مالیدم تا خون پاک شود. کنار سکوی سیمانی آب پرتقال و شیرینی‌های دانمارکی را عق زدم. به پهلو روی خارپشت بزرگی افتادم که کنار بوته‌ها برای خودش می‌رفت. حفرهٔ تاریک به سمت بالا بوی مردار ها می‌کرد و بخارش بالا می‌زد که از آنجا خودم را بیرون انداختم و از پشت باغچه‌ها خودم را به در رساندم. کنار در مردی داد زد: «هی تو دیگه کی هستی؟» دور بود. من فقط خودم را می‌کشیدم و می‌دویدم. خار بزرگی از خارپشت به کپلم فرو رفته بود. خودم را به وانت رساندم. درش باز بود. روی صندلی نشستم و گفتم: «بزن به چاک خر نفهم.» از صدای خودم ترسیدم، انگار خودم خودم را شکار کرده بودم. روبرو را که نگاه کردم دیدم هلاکو است که از در ویلا بیرون زده. اخم کرده بود. اشاره می‌کرد که پیاده شوم. استارت زدم و پایم را روی گاز گذاشتم. دور زدم. توی آینه دیدمش که به در تکیه داده

و لبخند می‌زند. از کوچه باغ‌ها با سرعت گذشتم. یکی از اهالی که با بیلش می‌گذشت دستش را توی هوا تکان داد و فحشی پراند.

نگهبان بیلبیلکش را بالا نمی‌داد. گفتم «واسه چی؟ بذار برم.» پیاده شده بودم و خار خارپشته که خار یکی از آن تَشی‌های بزرگ بود را با زور می‌خواستم از پایم دربیاورم. دردش استخوانم را آتش زده بود. عصبانی بودم. جوری داد کشیدم که تفم پاشید توی صورتش. گفت: «میخوای کجا بری؟» گفتم: «به‌توچه الاغ.» دیدم سرباز پرستاره دارد از آن دور می‌دود و می‌آید. رسید نزدیک ما. گفت: «بیا آقا کارت دارم.» هلش دادم که لب‌هایش به پرپر افتاد. می‌خواست گریه کند. گفت «آقا یک خانم حامله‌ای صبح اینجا با شما کار داشته.» گفتم: «خیلی خب، برو رد کارت.» گفت: «بردنش بیمارستان.»

ردی را نزدیک درمانگاه نشانم داد که شبیه جاهای دیگر بهشت خیس بود. گفت «کیسهٔ آبش اینجا پاره شده. نمی‌دانستم چکار کنم یکی از وانت‌های میوه، زن را سوار کرده و برده.» به جایی که سرباز با دمپایی لاانگشتی‌اش اشاره می‌کرد نگاه کردم. ملیحه آنجا آب شده و رفته بود توی زمین. شبیه شب‌هایی که مست توی تشک از خواب بیدار می‌شدم، بالشت را می‌چرخاندم که سردیش بیفتد زیر گوش داغم. می‌دیدم حوریه‌ام نیست. رفته بود برایم آب نطلبیده بیاورد، من که نمی‌دانستم. کمی می‌نشستم و دوروبرم را نگاه می‌کردم، مهتاب از پنجرهٔ خانهٔ پدرش با پردهٔ حریر عشق‌بازی می‌کرد و می‌افتاد روی قالی. این دختر کجا غیبش زده بود؟ می‌آمد می‌نشست روبرویم. با لباس خواب سفید بلند. کک مک داشت از این طرف تا آن طرف صورتش مثل آسمان شب. آب سرد می‌ریخت توی بستر رود خشک. حظ

می‌کردم. ولی خب همان لحظه‌های کوتاه فکر اینکه نباید تکانم می‌داد.

اگر همان لحظه بیلی یا حتی تفنگ همین سربازبچهه دم دستم بود برمی‌داشتم و حداقل چهار پنج نفر را نفله می‌کردم. این قرمساق‌ها اینجا چه غلطی می‌کردند؟ کمی نور خورشید از کنار فنس‌ها و پشت درمانگاه به سمت ما سوسو می‌زد. سربازه را نگاه کردم. پسرک انگار که کار بدی کرده باشد مظلومانه نگاهم می‌کرد. حواسم نبود و یک قطره اشک از چشمم افتاد که سریع پاکش کردم، یکی از پیراهن‌های پدر دختره تنم بود، می‌گفت «پدرم دیگر این را نمی‌خواد.» به آستین پیراهنم، این لتۀ حیض با وحشت نگاه کردم. شاید ملیحه مُرده بود. نگهبانه از آن دور داد می‌زد: «بیا بازش کردم برات.» وانته روشن با در باز روبروی بیلبیلک پارک بود. داد زد: «بیا. برو. راه رو بند اوردی.» خودم را کشاندم تا وانت و نشستم روی صندلی.

پشت در ورودی یک گلۀ بزرگ گوسفند از روستاهای پایین جمع شده بودند. کل جاده را پر پشگل کرده بودند و نگهبانه از عصبانیت بالا پایین می‌پرید و تهدید می‌کرد که راه را جارو کنند. سر چوپان‌ها داد می‌زد: «گند کاریشون رو باید پاک کنین، ها.» چندپسربچه با جاروهای بزرگ سیخی دنبال گله می‌دویدند و پشگل‌ها را می‌ریختند توی بوته‌های بلند تا دیده نشوند. گلۀ بزرگی بود. زمین کرایه کرده بودند و آمده بودند علف‌های باغ‌ها را بچرند.

دنده یک از کنار گله رد می‌شدم. گوسفندها بلند مع می‌زدند و تا نزدیک چرخ‌های وانت می‌آمدند و به بقیه تنه می‌زدند. علف‌های کنار فنس‌ها را از هول حلیم به چشم‌هایشان می‌کشیدند. دعوا می‌کردند و

چوب می‌خوردند و همدیگر را هل می‌دادند. دنبه‌های شل و کم چربشان تاب می‌خورد و از ته دل مع می‌کشیدند. بوی علف دیوانه‌شان کرده بود. توی چشم‌هایشان شهوتِ تا سرحدمرگ‌خوردن برق می‌زد، از خارهای چسبیده به پشم‌هایشان معلوم بود که بیشتر کجاها چریده‌اند. وقت رد شدن نیم نگاهی به آن گلهٔ بزرگ قهوه‌ای و چوپان‌هایش کردم. پنج شش تا گوسفند دورتر از وانت، چشمم به چشمِ پوستی افتاد که می‌جنبید. سعی می‌کرد شبیه یک گوسفند واقعی باشد. محمدرضا بود که زیر پوستی قایم شده بود و چهاردست و پا زور می‌زد با گوسفندها همپا شود، ولی بدجور تنه می‌خورد. من را که دید چشم‌هایش از وحشت گرد شد؛ گوسفند بدبخت. واقعاً فکر کرده بودم از گرسنگی پوست‌های گوسفندهای طالب را جوشانده و خورده.

وقتی افتادم توی جادهٔ اینطرفی اشکم راه کشید و رفت برای خودش. زمین‌های طالب را دور زدم و انداختم توی راه خراب کنار روستای کناری. ناگهان همه جا روشن‌تر بود و زمین لخت و باز. خشکی روستاها، و رنگ قهوه ای پررنگ بود. آدم‌ها و بیل‌ها و ماشین‌ها و سگ‌ها هرجا که بودند دیده می‌شدند، عین کف دست صاف و بی‌مو. وارد جادهٔ آسفالتهٔ کنار مرغزار پایین که شدم فکر کردم بروم خانه، ساک بچه را بردارم. کنار دیوار اتاق‌خواب بود. ساک مال سیسمونی مهراب بود و بعد به بچه‌های دیگر ارث می‌رسید. چهارخانه بود. تویش لباس‌های کوچک یک‌وجبی گذاشته بود. سایز صفر. زیرانداز عوض کردن بچه و پوشک گذاشته بود و یک سری چیزهای دیگر که یکبار آورد و جلویم روی فرش چید. ملیحه. یک پای ورم کرده‌اش را زیرش گذاشته بود آن یکی را دراز کرده بود. من به ساق پای فیلیش نگاه می‌کردم، سایز

کفش‌هایش سه چهار شماره بیشتر شده بود. ترک پاشنهٔ پاها، می‌گفت اصلاً این پایین‌ها رو خوب نمی‌بینم. شکمش نمی‌گذاشت. همین شکم که زیر لباس گشادش قلنبه بود و گاهی می‌گرفت می‌چرخاندش چون خیلی لگد می‌زد. ساک را برایش می‌بردم. بچه لباس می‌خواست. خار تَشی را گذاشته بودم روی داشبورد. رسیدم اول روستا آمبولانسی بیرون آمد پیچید. آژیر کشید و با سرعت دور شد.

یک چنین جایی چیز غریبی بود.

پیچیدم سمت خانه شلوغ بود. چیزی سرجایش نبود. توی آسمان خانه‌ام خرابه سرجایش نبود. یکی از زن‌های روستا به سرعت دوید و خودش را آویزان شیشهٔ وانت کرد. ضجه می‌زد دختره رفته زیر خاک. بچه رفته زیر خاک.

در ماشین را باز گذاشتم و دویدم. از در باز گذشتم. بوی لاشه و ترشیدگی می‌آمد. دوتا دبهٔ بزرگ شیر کف حیاط زیر درخت پسته چپه شده بودند و مگس‌ها روی ترشیدگی و کپک‌ها پرواز می‌کردند. گاوها نبودند. کفترها نبودند. کاه‌ها پخش و پلا همه‌جا ریخته بود. خانه خالی خالی بود. شبیه جمجمه‌ای که گوشتش ریخته باشد.

از راه کنار آخورها لنگان لنگان دویدم سمت خرابه.

مردهای همسایه مثل روز مرگ عبدالحسین جمع شده بودند و حرف می‌زدند. اول نگاهم دنبال مرتضی بود دیدم گلشا گوشه‌ای شبیه یک کلاغ رنگین ایستاده، دمش را بادبزنی باز کرده، بال‌های چادرش را شبیه پرچم‌های پیست اتومبیلرانی بالا نگه داشته. داشت مرتضی را قایم می‌کرد. نمی‌خواست لانهٔ لعنتیش را ببینم.

خرابه تا دم در ریخته بود، شبیه رختخواب‌ها. خشت و کاه‌گل و چوب‌های شکسته. الوارهای بلند سقف و چارچوب در و پنجره‌ها. یکی دو نفرشان که من را دیدند برگشتند و سرتکان دادند. چندنفرشان کنار شانهٔ هم چیزی گفتند. ایستادم و فقط نگاه کردم.

محمدعلی می‌گفت «نگفتم تا خراب نشده باید این وامونده رو بریزی.» لباسش پر از خاک بود. مه گل را خودش از زیر خاک بیرون کشیده بود. گوشهٔ چشم‌های همه‌شان افتاده بود. لب‌هایشان کج و غمگین بود. آمبولانس بچه را برده بود. زن‌ها نچ‌نچ می‌کردند. یکیشان به آن یکی گفت که این زن و بچه‌اش رو ول کرده. یواش حرف می‌زدند. می‌شنیدم. آن یکی می‌گفت «پهلوونه مثلاً، زن حامله رو ول کرده رفته الواطی.» گلشا هنوز با آن چشم‌های وحشیش روی لانه‌اش چنبره زده بود، و بال‌های رنگی چادرش را باز نگه داشته بود. برگشتم که بروم از گوشهٔ چشم زیر خاک‌ها پنجهٔ خاکی سگی را دیدم. فقط یکی از پنجه‌های چرک و کوچک خون‌آلودش را. خشت‌ها رویش کپه شده بودند.

یکی از مردها داشت به آن یکی می‌گفت «بچه‌هه نفس نمی‌کشیده، زیر خاکا خفه شده بوده.»

محمدعلی می‌گفت «بچهٔ قشنگی بود.»

تا دم در وانت لنگاندم و گاز دادم. پیچیدم و رد آسفالته را تا آمبولانس گرفتم. توی خیابان اصلی یک طرفه‌ای که به بیمارستان می‌رسید توی خط ویژهٔ آمبولانس با سربازی که نمی‌گذاشت رد بشوم دست به یقه شدم. داد زدم: «برو گم‌شو مرتیکهٔ پدرسگ تا زیرت نکردم.» کنار نمی‌رفت. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، نمی‌فهمیدم این دیگر

چه مسخره‌بازی‌ای است. حتماً مه‌گل نبوده. مگر می‌شد؟ اصلاً منظورشان کدام بچه بود؟ کدام دختر بود؟ بعد یکهو جلوی سربازه زدم زیر گریه و گفتم: «بچه‌ام مُرده.» و روی زمین جلوی آن همه ماشین و چشم زانو زدم و افتادم. به پشت کف خیابان افتاده بودم و داد می‌کشیدم. چنان اشکم می‌ریخت که آسمان تیره و تار شده بود. هرچه اشک‌هایم را قورت داده بودم بالا آمده بودند و مثل تنور نوح می‌ریخت و می‌پاشید. افسری که با سربازه بود زیربغلم را گرفته بود و بلند حرف می‌زدند. ماشین‌های پشت وانت بوق می‌زدند و چند تا از راننده‌ها که پیاده شده بودند داد می‌زدند: «خب بذار بره.» همه‌شان با هم نعره می‌کشیدند. یکی دوتا می‌گفتند این بدبخت چشه؟ زده به سرش؟ می‌گفتند مواد دخل ملت رو اورده.

بعد یکهو بلند شدم و خودم را انداختم پشت فرمان. نزدیک بود سربازه و تمام آن پدرسوخته‌ها را زیر کنم. اینطوری حداقل جگر آتش گرفته‌ام خنک می‌شد. خط ویژه را گرفتم و خودم را به بیمارستان رساندم. وانت را جایی وسط خیابان ول کردم. از در اورژانس به نگهبان تنه زدم و خودم را با همان پای لنگ تو انداختم. جیغ و داد مردک به آسمان رفت اما از دستش فرار کردم. توی راهروها غیر از غریبه‌ها و مریض‌ها و آدم‌هایی که به من مربوط نبودند هیچ‌کس نبود. بی‌ربط بود، دراز و پیچ‌درپیچ. بوی گند. سفید، بی‌رنگ و بی‌روح و خیلی سرد؛ به سردی استخوان پیرمردی نودساله. می‌ایستادند و نگاهم می‌کردند. حتی با سِرُم، حتی با ویلچر. می‌دانستند چه کار کرده‌ام. می‌آمدند جلو می‌گفتند ای بابا کجا بودی، چقدر دیر اومدی. صدایشان روی دیوارهای لخت سفید اکو داشت.

فقط می‌دویدم و توی اتاق‌ها سرک می‌کشیدم. نگهبانه هم دنبالم بود شاید هم همکارش بود شاید هم کسی نبود. چون اکو داشت و هزاران صدای پا بود که می‌دوید.

توی یکی از راهروها عاطفه را دیدم. دوید آمد دستم را گرفت. گفت «اینجایی؟ کجا بودی تو؟» شاد و پرانرژی بود. شارژ، توپ توپ. دستم را گرفت کشید و از پله‌ها بالا رفتیم. دنبال نوارهای رنگی روی دیوارها رفتیم. نور از پنجره‌های دوجدارهٔ پاگردها می‌تابید تو. بوی الکل. همینطور که می‌رفت حرف می‌زد. می‌گفت «بچه حالش خوبه. خدا رو شکر. بچه حالش خوبه.» رفت اجازه گرفت. وارد راهرویی شدیم که شیشهٔ بزرگی داشت. چندتا پرستار زن آنجا ایستاده بودند و از ما سوال می‌پرسیدند. می‌گفتم کجاس؟ کو؟ کجاس؟ به دستگاه‌هایی اشاره کرد که تویشان نوزادهای نارس بودند. گفت «اونه.» خوشحال بود. صورتش را چسبانده بود به شیشه و می‌گفت «اونه.» دست کوچک بنفشی توی محفظه بالا آمد. انگشت‌هایش را مشت کرده بود. فقط همان را دیدم. عاطفه گفت: «نتونسته طبیعی زایمان کنه، سزارینش کردن، میگن یک کم بدحاله. ایشالا به خیر می‌گذره.» نفسش را با آهی بیرون داد و گفت: «کم‌ماهه باید توی دستگاه باشه.»

دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و انگار دارد غروب خورشید را نگاه می‌کند با لبخند به بچهٔ توی دستگاه نگاه کرد. به دست بنفش که می‌آمد بالا انگشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد و باز می‌افتاد. باز بالا می‌آمد. انگار داشت غرق می‌شد. نفسی کشید و گفت: «ملیحه نگرانت بود. بچه‌ها رو برده بود خونه‌تون. می‌گفت توی خونه‌تون مار اومده.» برگشت نگاهم کرد. گفت: «راست میگه؟ اگه اینجوریه که نباید اونجا

بمونین. ملیحه هی می‌گفت مهراب هم با محمدرضا رفته. مراقبش باشی دوباره گم نشه.» سر تکان داد و گفت: «خیلی دنبالش گشتن. یاد وقتایی افتادم که بابا دنبالت می‌گشت. بابا خیلی دنبالت می‌گشت. همیشه نگرانت بود.»

مرغ زار

معصومه دهنوی



روستاهای پایین می‌گفتند زمین‌ها خشک می‌شوند، زمین نشست می‌کند، قنات ریقش درآمده، یک قطره آب هم از موتور مکینه‌های ما بالا نمی‌آید. چندتا از چاه‌کن‌های دوروبر چاخان می‌کردند که خودشان بالای سر چاه‌های صدمتری و دویست متری آنجا بوده‌اند. بعد برای جلب‌توجهِ بقیه رقم را می‌بردند بالاتر که حداقل سیصدمتری هستند. بعد باز آب‌وتابش می‌دادند و پیازداغش را زیاد می‌کردند و با چاخان‌هایشان هزار متر دیگری هم زمین را می‌کندند و پایین می‌رفتند. با خودم می‌گفتم اینها اثرات شیره و تریاک نابی است ولی نمی‌دانم، شاید هم راست می‌گفتند. والا هرچه بگویی از این بشر دوپا برمی‌آید. طالب می‌گفت چندتا موتور مکینهٔ قوی دارن که آب رو از عمق زمین می‌کشه. آب مال اوناست. آب مال اوناست. و همینطور صدایش توی سرم می‌پیچید چون صدایی آشنا بود. آب مال اوناست... از ترسم کم می‌کرد. می‌خواستم بیشتر به حرف‌هایش فکر کنم ولی حواسم به این پرت می‌شد که اگر بیفتی توی یک چاه هزار متری چقدر طول می‌کشد که برسی به تهش و بعدش چه بلایی سرت می‌آید. شاید شبیه یک خلبان جت جنگی بدون جت جنگی تکه‌پاره شوی یا آتش بگیری، یک شهاب‌سنگ زیر زمین توی تاریکی.





http://mdehnavii.ir